

دانلود کتاب



نامه به پدر

نویسنده : فرانتس کافکا

نامه به پدر

نوشتۀ فرانتس کافکا

ترجمۀ فرامرز بهزاد

فرانتس کافکا

Franz Kafka

نامه به پدر

Brief an den Vater

چاپ اول، شهریورماه ۲۵۳۵ شاهنشاهی (۱۳۵۵ ه. ش. تهران)

فهرست

۵	توضیح مترجم
۱۳	نامه به پدر
۸۹	در باره «نامه به پدر»

توضیح مترجم

«نامه به پدر»، که کافکا آن را در نوامبر ۱۹۱۹ یعنی در سی و شش سالگی نوشته است، با آنکه طولش به مراتب از حد یک «نامه» می‌گذرد، در اصل براستی قرار بوده که به پدر تسلیم شود، آنهم از طریق مادر. ولی مادر کافکا، از آنجا که اطمینان داشته است که این کار در واقع نتیجه‌ای سر به سر معکوس به دست خواهد داد و مقصود اصلی نامه، یعنی اینکه کافکا بتواند مشکلات روحی خود را به پدر بشناساند به هیچ روی حاصل نخواهد شد، نامه را به او باز می‌گرداند. به گفتهٔ ماکس پرود^۱، کافکا تا مدتی هنوز معتقد بود که تسلیم نامه، به روشن شدن رابطهٔ او و پدر منجر خواهد شد که به رکود و انجمادی دردآور انجامیده بود. جزئیات این رابطه و سبب نوشتن نامه، در خود «نامه به پدر» آمده است. آنچه در اینجا قابل ذکر است، اهمیتی است که نویسندهٔ نامه، و رای این رابطه و این سبب، برای نوشته‌اش قائل بود: «نامه به پدر» را نه یک نامهٔ صرف، بلکه یک «خودزندگی‌نامه» باید دانست، مناسبت تحریر آن محملی است برای کافکا تا زندگی خود را

۱. در زندگی‌نامه‌ای که وی از کافکا نوشته، در فصل مربوط به کودکی او:

Max Brod: Franz Kafka. Eine Biographie. 3. Auflage. Berlin und Frankfurt am Main: Fischer 1954

شرح دهد، یا به عبارت دقیقتر: برای آنکه زندگی خود را برای شخص خود تجزیه و تحلیل کند.

راجع به این نامه، خود کافکا در هیچ جا توضیح مفصلی ننوشته است. تنها در مکاتبات او با میلنا^۲ است که در جایی اشاره‌ای می‌بینیم به ارزش استنادی این نامه برای درک زندگی گذشته نویسنده:

«اگر یک وقتی خواستی بدانی گذشته من چطور بوده، از پراگ نامه طومارمانندی را که حدود شش ماه پیش به پدرم نوشته‌ام ولی هنوز به او نداده‌ام برایت می‌فرستم.»

اما این ارزش را خود کافکا در دو مورد دیگر کم و بیش تحدید می‌کند. در یک جا می‌خوانیم:

«چیزی که من از آن می‌ترسم، با چشمهای از حدقه درآمده از آن می‌ترسم، بی‌حس و بی‌هوش، غرق در ترس (اگر من می‌توانستم، به همان عمقی که در ترس غرق می‌شوم، بخوابم، دیگر زنده نبودم)، فقط همین توطئه باطنی است که مدام علیه خودم می‌چینم (توطئه‌ای که از نامه به پدرم بهتر می‌توانی درکش کنی، اگرچه نه به‌طور کامل، چون بنای این نامه، بیش از اندازه معطوف به هدفش است)»...

و در جای دیگر:

«فردا نامه به پدر را برایت به‌منزلت می‌فرستم، خوب از آن

۲. Milena، برای توضیح رجوع کنید به مقدمه ماکس برود مندرج در «گفتگو با کافکا»، نوشته گوستاو یافوش، ترجمه فرامرز بهزاد، انتشارات خوارزمی.

نگهداری کن، بعید نیست روزی باز بخواهم آن را به پدرم بدهم. تا آنجا که امکانش هست نگذار کسی بخواندش. و ضمن خواندن هم، متوجه همه فوت و فن های قضائی اش باش، چون این نامه، نامه یک وکیل مدافع است.»

ماکس برود نیز، که از «نامه به پدر» به عنوان «یکی از درخور توجه ترین و بهرغم سادگی بیان، یکی از مشکل ترین مدارکی» نام می برد «که راجع به کشاکش روحی زندگی یک انسان در دست است»، با آنکه خود در زمان نوشتن نامه با کافکا بوده است و درباره رابطه او و پدرش گفتگوهای مفصلی با او داشته، محتوای نامه و حقیقت ذهنی آن را در قیاس با واقعیات خشک، «در هر حال چند پهلوی و مبهم» می بیند. می نویسد: «تصویری که این نامه به دست می دهد، به نظر من، جای به جای از شکل افتاده است، امتلازماتی اثبات نشده به میدان آمده اند و در ردیف واقعیات بی چون و چرا قرار گرفته اند؛ از گفته هایی ظاهراً سراپا بی اهمیت، ساختمانی ساخته می شود که هیچکس از پیچیدگی اش سر در نمی آورد، و در خاتمه (آنجا که نویسنده نامه، از قول پدر، مطالبی علیه استدلال های خود بیان می کند) یک دور کامل می زند و خود را نفی می کند و با اینهمه استوار می ماند.»

پس اگر «نامه به پدر»، آنچنانکه باید، راجع به زندگی فرانسیس

کافکا اطلاعات متقنی در اختیار نمی گذارد، ارزشش در چیست؟

شخصیت پدر در این نامه، عظمتی مطلق گونه دارد، عظمتی از نوع آن که در داستان کوتاه «قضاوت»، در رمان های «محاكمه» و

«قصر»، و در داستانهای مربوط به «دیوار چین»، در مورد حکمگزاران این آثار می‌بینیم. نویسنده نامه به قضاوت‌های پدر درباره اعمال خود چنان وزنه‌ای می‌دهد که گوئی زندگی و مرگ او بسته به صدور رأی پدر است، و در استدلال این رابطه، به تربیتی استناد می‌کند که در کودکی و نوجوانی بر او گذشته است. این کیفیت عده‌ای را بر آن داشته که از دید روانکاوان به بررسی مطالب نامه بپردازند و از این راه، پاسخ‌هایی برای تفسیر آثار پیچیده کافکا بیابند.

در قبال این مسئله، ماکس برود در عین این که اذعان دارد که «درموردی ... ظاهراً نمی‌توان ارتباط موضوع را با نظریه‌های فروید، و به ویژه با تشریحی که او از ضمیر ناهشیار بدست می‌دهد، نفی کرد»، به اینکه اصولاً بتوان «چنین هموار، میان قضایا ارتباط ایجاد کرد»، ایراد می‌گیرد و بر مبنای گفته‌های کافکا، نظریه‌های روانکاوان را توصیف‌های تقریبی و خامی می‌داند «که از عهده تحلیل جزئیات، یا بهتر بگوییم: از عهده تشریح لرزش‌های واقعی تارهای کشاکش مورد بحث، بر نمی‌آیند».

استنباط خود ماکس برود این است: «راجع به مواردی نظیر پروست^۴، کلايست^۵ و کافکا، راجع به نویسندگانی که در سراسر زندگی خود از تأثرات دوران کودکی، از حاکمیت خانواده و سنت‌های خانوادگی رهائی ندارند، روانکاوان فرمولی ارائه می‌دهند مبنی بر بستگی ناهشیار جنسی نسبت به مادر و انزجار ناهشیار نسبت به پدر.

4. Marcel Proust

۵. Heinrich von Kleist، نامه‌نامه لویی و داستا سرائی T لمانی (۱۸۱۱-۱۷۷۷)م.

به نظر من، در مورد بستگی به دوران کودکی (بی آنکه خواسته باشم مهم انگیزه‌های مهم روانشناختی را یکسره ناچیز بدانم) این توضیح ساده‌تر را می‌توان ارائه داد که پدر و مادر، نخستین مسئله‌ای هستند که رو در روی کودک قرار می‌گیرند، نخستین مانعی هستند که کودک ناچار است به‌مقابله با آن پردازد... بنابراین، اینکه انسان چگونه از بوته آزمایش این نخستین برخورد به‌در خواهد آمد، خود نشان دهنده آینده اوست، می‌تواند چون نمادی برای آینده او بشمار آید، و کسی که به این دوران باز می‌نگرد، برآستی هم آن را چون الگوی مراحل بعدی زندگی خود، و اصولاً چون نمونه کل زندگی می‌بیند. درحالی که روانکاوان براین عقیده‌اند که انسان، تصویری را که از خدا دارد، بی آنکه خود بداند، از تجربه خود با پدر به دست می‌آورد — پس یعنی خدا را به‌مثال پدر صورت می‌بندد —، عکس این امکان را هم (که برای اولین بار هایتس پولیتسر^۶ به آن اشاره کرده است) نمی‌توان مردود شمرد: این که انسان‌های حساسی چون کافکا، با تجربه‌ای که در سال‌های پختگی از مفهوم خدا کسب می‌کنند، تصور «پدر» را وسعت می‌دهند و به آن غنا می‌بخشند.

هایتس پولیتسر، که برود در اینجا از تعبیر او پیروی می‌کند، چند سال بعد از انتشار مقاله‌ای که منظور نظر برود است، در کتاب معتبر خود «فرانتس کافکای هنرمند^۷»، تفسیر جامعی از «نامه به پدر» را ارائه داده است. وی تنها ادب‌شناسی است که در تجزیه و تحلیل

6. Heinz Politzer

7. Heinz Politzer: Franz Kafka, der Künstler. Fischer: 1965.

این نامه، نه فقط نسبت به کافکای پسر، بلکه نسبت به کافکای نویسنده هم حق مطلب را بخوبی ادا کرده است. از آنجا که درک درست استدلال‌های پولیتسر، پیش از خواندن تمام نامه کافکا ممکن نیست، ترجمه تفسیر او را در پایان کتاب آورده‌ایم. اما برای آنکه در همین جا هم اساس دید او روشن شده باشد، ترجمه در آمد تفسیر او را از نظر خوانندگان می‌گذرانیم و این مقدمه را خاتمه می‌دهیم.^۸

«... در چهارم سپتامبر ۱۹۱۷، بیماری کافکا را برای نخستین بار سل ریوی تشخیص می‌دهند... اینکه این تشخیص چه اثری بر کار نویسندگی کافکا داشته است، از یادداشت ۲۸ سپتامبر ۱۹۱۷ او در دفتر خاطراتش برمی‌آید که سبب تحریرش از قرار معلوم هنوز همان تشخیص پزشک بوده: «پس خودم را به مرگ خواهم سپرد. مانده یک ایمان. بازگشت به سوی پدر. روز بزرگ آشتی.» «روز آشتی»^۹ در اینجا معنایی عمیق‌تر از توبه سنتی یهودیان متقی را دارد که مراسم آن را در این روز با دست بر سینه زدن انجام می‌دهند. در اینجا، به سبب نزدیکی مرگ، منظور ملائمت مطلق یک روز سراسر تازه آشتی است. و پدری که در اینجا به او اشاره می‌شود نیز، معنایی به همین اندازه دویپهلو دارد: مراد از این کلمه، هم پدرتنی است و هم پدر آسمانی. یادداشت بالا یکی از چهارکوچه‌های خاص کافکاست که

۸. ترجمه «نامه به پدر» از متن آلمانی آن در کتاب زیر، که به توسط پولیتسر تدوین شده، صورت گرفته است. حواشی ترجمه هم، مگر آنجا که از خود مترجم است، مأخوذ از همین کتاب است: Das Kafka-Buch. Eine innere Biographie in Selbstzeugnissen. Herausgegeben von Heinz Politzer. Fischer: Frankfurt am Main 1965.

۹. Versöhnungstag، «روز کفاره»، از اعیاد یهودیان برای رفع گناهان (= عبری: یوم کیپور). م.

در آن، دو نوع نحوه بیان، از دو جهت کاملاً مخالف، در مدت کوتاه یک لحظه — آن قدر که لازمه ایجاد یک نماد است — بایکدیگر تلاقی می کنند...

در گرگ و میش یک چنین دو پهلویی کلمات است که نامه کافکا به پدر را باید خواند.»

پدر بسیار عزیزم

چند وقت پیش، از من پرسیدی چرا می‌گویم که از تو می‌ترسم. من هم طبق معمول نتوانستم جوابی بدهم، از یک طرف به همین علت که از تو می‌ترسم، و از طرف دیگر به این علت که تعداد جزئیاتی که برای بیان علل این ترس لازم است، آنقدر زیاد است که من، در صحبت باتو، قادر نیستم حتی تا حدودی هم که شده آنها را در ذهنم نگه دارم. و اگر حالا سعی می‌کنم جواب سؤالت را کتباً بدهم، مطمئن هستم باز هم جواب کاملی نخواهد بود. چون ترس از تو و عواقب این ترس، در نوشتن هم مانع من‌اند، و وسعت موضوع هم فرسنگها از قلمرو حافظه و فهم من می‌گذرد.

این قضیه، تا آنجا که بشود بر اساس صحبت‌هایت با من، و بر اساس آنچه بدون کمترین پوچ و مغز کردن به هر کسی می‌گفتی قضاوت کرد، در نظر تو همیشه خیلی ساده می‌نموده است؛ تقریباً به این شکل که تو در تمام مدت عمرت سخت کار کرده‌ای و همه چیز را فدای فرزندانت کرده‌ای، در وهله اول فدای من، و من در نتیجه، زندگی راحت و مرفهی داشته‌ام، آزاد بوده‌ام هر چه بخواهم تحصیل کنم، دلیلی نداشته‌ام که نگران رزق و روزی باشم یعنی

اصولاً نگران چیزی باشم، تو از این بابت از من تشکر نخواسته‌ای چون می‌دانستی «تشکر فرزندان» یعنی چه، ولی لا اقل توقع نوعی استقبال، توقع نشانه‌ای از همدردی راداشته‌ای، و من در عوض، همیشه از تو فرار کرده‌ام و به اتاقم، به کتابها، به رفقای سربه‌هوا، به افکار عجیب و غریب پناه برده‌ام، راست و پوست‌کنده هیچ وقت باتو صحبت نکرده‌ام، درکنیسه هیچ وقت به تو ملحق نشده‌ام، در فرانتسباد^۱ هیچ وقت به دیدن نیامده‌ام و اصولاً هم در هیچ سوردی شم خانوادگی نداشته‌ام، به کسب و کار و مشغله‌های دیگر هرگز توجهی نشان نداده‌ام، کارخانه را روی دست گذاشته‌ام، و بعد ترک کرده‌ام، از خودسری او^۲ تلا^۳ حمایت کرده‌ام؛ برای تو قدم از قدم بر نمی‌دارم (حتی یک بلیت تئاتر هم برایت نمی‌آورم)، ولی برای رفقایم هرکاری که از دستم برمی‌آید می‌کنم. وقتی بخواهی قضاوتت را نسبت به من خلاصه کنی به این نتیجه می‌رسی که ملاست تو، نه متوجه این یا آن عمل صریحاً نابجا یا بدخواهانه من (احیاناً به استثنای قصد اخیرم برای ازدواج)، بلکه متوجه سردی و بیگانگی و ناشکری من است. و این ملاست را به طرزی ابراز می‌کنی که انگار همه تقصیرها به گردن من است، انگار این من هستم که می‌توانسته‌ام مسیر قضا یا را با یک گردش فرمان تغییر بدهم، درحالی که تو در این میان کوچکترین تقصیری نداری حداکثر این که زیاده از حد به من محبت کرده‌ای. من این نحوه معمول تشریح مسئله را تنها تا آنجا درست

۱. Franzensbad

۲. Ottla، در اصل: Ottilie، متولد ۱۸۹۲، جوانترین خواهر کانکا.

می دانم که من هم معتقدم که تو از هر جهت در ایجاد این بیگانگی بی تقصیر هستی. اما درست به همین اندازه هم من بی تقصیرم. اگر می توانستم کاری کنم که تو بر این واقعیت صحنه بگذاری، آن وقت چه بسا که — نه فکر کنی زندگی جدیدی، برای چنین تغییری دیگر از سن هر دو ما خیلی گذشته است، بلکه دست کم نوعی آرامش — نه انقطاع، بلکه دست کم نوعی کاهش در ملامت های بی انقطاع تو، ممکن می شد. عجیب این است که دل تو چیزی را که من می خواهم بگویم همیشه از پیش گواهی می دهد. مثلاً اخیراً به من گفتی: «من همیشه ترا دوست داشتم، حتی اگر رفتار ظاهری ام نظیر رفتار پدرهای دیگر نبوده است، علتش هم این است که نمی توانم مانند دیگران ظاهرسازی کنم.» در محبت تو، پدر عزیزم، من هرگز تردیدی نداشته ام، اما این گفته ات را هم درست نمی دانم. تو نمی توانی ظاهرسازی کنی قبول، ولی اگر تنها به این دلیل بخواهی ادعا کنی که پدرهای دیگر ظاهرسازی می کنند، این یا یک حق به جانب خود دانستن محض است و در نتیجه اصولاً غیر قابل بحث، یا — به نظر من واقع امر همین یکی است — بیان مکتوم این حقیقت است که در رابطه من و تو خللی هست، خللی که تو هم در ایجادش سهمیم بوده ای، اما بدون تقصیر. اگر منظور تو واقعاً این باشد، دیگر اختلاف نظری در میان نیست. البته من ادعا نمی کنم که آنچه من هستم فقط و فقط نتیجه تأثیرهای تو است. چنین ادعائی بی شک اغراق آمیز است (و من حتی متمایل به این اغراق هم هستم). این امکان که من، حتی به فرض اینکه کاملاً آزاد از نفوذ تو رشد می کردم، در هر حال شخصی

مطابق طبع تو نمی‌شدم، خیلی زیاد است. احتمالاً شخصی می‌شدم باز هم بی‌بنیه و ترسو و مردد و ناآرام، نه روبرت کافکا^۳ می‌شدم و نه کارل هرمان^۴، اما در هر حال از هر جهت جز آنچه فعلاً هستم می‌بودم، و ما می‌توانستیم خیلی خوب با هم کنار بیاییم. چه زندگی خوشبختی می‌داشتم اگر تو به عنوان دوست، به عنوان رئیس، به عنوان عمو، به عنوان پدر بزرگ، و حتی (اگر چه با تردید بیشتر) به عنوان ناپدری بامن طرف می‌بودی. فقط به عنوان پدر است که تو برایم بیش از حد قوی بوده‌ای، به خصوص که برادرهایم در بچگی مردند، خواهرهایم خیلی دیرتر به دنیا آمدند، و در نتیجه این من بودم که می‌بایست اولین ضربه را به تنهایی تحمل کنم - و برای این کاریش از حد ضعیف بودم. ما دو نفر را با هم مقایسه کن: من - برای اینکه به تفصیل احتیاجی نداشته باشم - یک لووی^۵ با مقدار ناچیزی از خمیره کافکاها، خمیره‌ای که به سبب همین ناچیز بودن، محرکش نه شوقی است که کافکاها برای زندگی و کسب و کار و احاطه بر مسائل دارند، بلکه خاړه لووی هاست که نهانی‌تر، خجول‌تر و در جهتی دیگر هم می‌زند و غالب اوقات اصولاً از کار می‌افتد. و تو در مقابل، از هر نظر یک کافکای واقعی هستی؛ از نظر قوت، سلامت، اشتها، بلندی صدا، بلاغت کلام، اعتماد به نفس، احاطه بر موقعیتهای زندگی، استقامت، حضور ذهن، مردم‌شناسی، و نوع خاصی از وسعت دید، و طبعاً همراه با همه نقصها و ضعف‌های وابسته به این امتیازها که

۳. Robert Kafka، شاید یکی از پسرهای کافکا.

۴. Karl Hermann، شوهر خواهر کافکا، الی (Elli). حاشیه شماره ۱۶ را ببینید.

۵. Löwy، نام خانوادگی مادر کافکا.

حرارت و گاهی هم زود خشمی‌ات تو را به دامنشان می‌اندازد. تا آنجا که من می‌توانم تو را با برادرانت فیلیپ^۶ و لودویگ^۷ و هاینریش^۸ مقایسه کنم، از حیث دید کلی زندگی، شاید نشود تو را یک کافکای تمام عیار دانست. این خیلی عجیب است، و در این مورد هم موضوع درست برایم روشن نیست. آخر همه آنها با نشاطتر و سرزنده‌تر و بی‌تکلفتر و راحت‌تر از تو بودند و نه این قدر سختگیر که توهستی (از این لحاظ باید بگویم که من از تو خیلی به ارث برده‌ام و در حفاظت از ارثیه‌ام زیاده از حد امانت به خرج داده‌ام، آنهم بدون اینکه مثل تو وزنه‌های کفه دیگر ترازو را در سرشتم داشته باشم). از طرف دیگر، توهم البته از این نظر دوره‌های مختلفی را پشت سر گذاشته‌ای. شاید قبل از اینکه از فرزندانت، و بخصوص از من، مأیوس شده باشی و در کانون خانواده‌ات احساس فشار و افسردگی کنی (چون دیگران که می‌آمدند رفتار تغییر می‌کرد)، با نشاطتر بودی، و شاید حالا هم که نوه‌ها و دامادت کمی از آن گرمی‌ای را که فرزندانت تو — احتمالاً به‌امتنای والی^۹ — نمی‌توانسته‌اند به تو بدهند، مجدداً ارزانی‌ات داشته‌اند، دوباره احساس نشاط می‌کنی. در هر صورت، مادونفر از همان ابتدای روابطمان آن قدر نسبت بهم متفاوت بودیم، و به علت این تفاوت آن قدر برای همدیگر خطرناک بودیم که اگر در آن زمان کسی به این صرافت می‌افتاد که حدس بزند عاقبت من و تو، عاقبت آن بچه‌ای که به‌کندی تکوین پیدا می‌کرد و آن مردی که دیگر تکوین

6. Philipp

7. Ludwig

8. Heinrich

۹. Valli، در اصل: Valerie، متولد ۱۸۹۰، خواهر کائکا.

پیدا کرده بود، چه خواهد شد، بی تردید به این نتیجه می‌رسید که تو مرا چنان زیرپاله‌خواهی کرد که حتی ذره‌ای هم از من باقی نماند. اما این کار نشد، موجود زنده حدس نمی‌پذیرد، ولی چیزی که پیش آمده شاید از این هم بدتر است. اینها را که می‌گویم یک خواهش را باید مدام تکرار کنم: فراموش نکن که من هیچ وقت کوچکترین تقصیری را متوجه تو نمی‌دانم. تأثیر تو بر من همان بود که می‌بایست باشد، منتها تو باید دست برداری از اینکه این تحت تأثیر قرار گرفتن مرا به نوعی بدخواهی تعبیر کنی.

من بچه ترسوئی بودم. باوصف این، شکی نیست که قد و گردنکش هم بودم، همانطور که هر بچه‌ای هست. و شکی نیست که مادر هم مرا بد عادت می‌کرد، با اینهمه، نمی‌توانم تصور کنم که به راه آوردن من اشکال خاصی داشته است؛ نمی‌توانم قبول کنم که یک کلمه با محبت یا یک دست در دست گرفتن خاموش، یا یک نگاه لطف‌آمیز، کافی نبوده که من این یا آن کاری را که می‌خواسته‌اید، انجام بدهم. می‌دانم که تو هم در باطن آدم مهربان و نازک‌دلی هستی (آنچه در دنبال این خواهم گفت نقض این گفته نیست، چون من فقط از تأثیری حرف می‌زنم که تو بر من، کودک داشته‌ای)، اما هر بچه‌ای آن قدر استقامت و تهور ندارد که مدتها در کندوکاو باشد تا مگر به محبت برسد. تو با بچه‌ها فقط طوری می‌توانی رفتار کنی که سرشت حکم می‌کند، قوی، پر سرو صدا و زودخشم، و این رفتار را بخصوص از این لحاظ در مورد من کاملاً بجا می‌دانستی که می‌خواستی مرا پسر قوی و پرجراتی باریاوری.

من رویه‌ای را که تو در اولین سالهای زندگی‌ام برای تربیت من پیش‌گرفته بودی، طبیعی است که نمی‌توانم به‌طور بلافصل توصیف کنم، اما تصور آن، از نتیجه‌گیری آنچه در سالهای بعد بر سرم آمد و از رفتار با فلیکس^{۱۰}، کم‌ویش برایم ممکن است، با در نظر داشتن این تفاوت که تأثیر تو بر من حادث‌تر بود، چون تو در آن زمان

جوان‌تر، و در نتیجه پر جوش‌تر، وحشی‌تر، ریشه‌دارتر و خیلی بی‌ملاحظه‌تر ~~XX~~ — از امروزت بودی، و گذشته از این، به‌تمام و کمال درگیر کسب و کارت بودی، مشکل می‌توانستی خودت را حتی روزی یک‌بار به‌من نشان بدهی، و بنابراین تأثیری که بر من می‌گذاشتی عمیق‌تر از آن بود که بتواند به‌سطح عادیات تنزل کند.

به‌طور مستقیم، تنها یک واقعه است که از این اولین سالها به‌یادم مانده. بعید نیست که توهم به‌یادت باشد. در یکی از شبها، من یک‌بند نق می‌زدم و آب می‌خواستم، مطمئن هستم نه از تشنگی، بلکه احياناً از یک طرف برای آنکه اذیت کرده باشم و از طرف دیگر برای آنکه سرگرمی داشته باشم. تو، بعد از اینکه دیدی دوسه‌بار تهدید تند نتیجه‌ای نمی‌دهد، آمدی، مرا از تخت برداشتی، به «پاولاچه»^{۱۱} بردی و مدت کوتاهی مرا در لباس خواب، پشت در بسته، تنها گذاشتی. نمی‌خواهم بگویم که این کارت درست نبود، شاید آرامش آن شب را واقعاً از هیچ راه دیگری نمی‌شد ایجاد کرد، فقط

۱۰. Felix، پسر خواهر کافکا، الی (Elli). حاشیه شماره ۱۶ را ببینید.

۱۱. Pawlatsche، نفسی است چک (= Pavlac در اصل به‌معنی «بالکن») که در لهجه آلمانی پراگ به‌معنای «ایوان» است.

می‌خواهم وسایل تربیتی تو و تأثیر آنها را بر من روشن کرده باشم. بعد از این عمل، لابد من دیگر مطیع شدم، ولی دریا بن صدمه دیدم. من، به اقتضای سرشتم، هرگز نتوانستم بین آب خواستن بی‌معنی‌ام، که برای من بدیهی بود، و وحشت ناشی از بیرون برده شدنم، ارتباط درستی ایجاد کنم. من حتی سالها بعد هم از این تصور زجرآور رنج می‌بردم که آن مرد غول‌پیکر، یعنی پدرم، یعنی بالاترین مقام ممکن، هرآن ممکن است، کم یابیش بدون دلیل، شبانه بیاید، مرا از تخت بردارد و به «پاولاچه» ببرد؛ پس من برای او تا به این حد هیچ بودم.

در آن وقت، این فقط مقدمه ناچیزی از مسئله مورد بحث بود، ولی این احساس هیچ بودن، که بارها بر من غلبه می‌کند (و از یک نظر دیگر که نگاه کنیم البته احساس والا و پرباری است)، از خیلی جهات حاصل تأثیر تو بر من است. چیزی که من احتیاج داشتم، کمی تشویق، کمی مهربانی، کمی راه را برایم باز گذاشتن بود، ولی تو در عوض، این راه را برایم سد می‌کردی، بی‌تردید با این نیت خوشی که به راه دیگری بروم. ولی من به درد آن راه نمی‌خوردم. مثلاً از تو تشویق می‌شنیدم وقتی که خوب سلام نظامی می‌دادم یا خوب قدم رومی رفتم، ولی آینده من سربازی نبود. یا از تو تشویق می‌شنیدم وقتی که خوب غذا می‌خوردم یا حتی باغذا آبجو می‌نوشتیم، یا وقتی که خواندن تصنیفهای نامفهوم را تقلید می‌کردم، یا تعبیرهای مورد علاقه تو را طوطی‌وار بر زبان می‌راندم. اما هیچ کدام از اینها به آینده من تعلق نداشت. جالب توجه این است که تو، حتی امروز هم مرا در اصل فقط در مواردی تشویق می‌کنی که خودت مجذوب قضیه می‌شوی،

در سواردی که اعتماد به نفس تو در میان است، اعتماد به نفسی که از جانب من (مثلاً با تصمیم در مورد ازدواج) یا در خود من (مثلاً وقتی که پپا^{۱۲} به من ناسزا می گوید) لطمه می خورد. آن وقت است که تشویق می کنی، ارزشم را به یاد می آوری، به تلافی کردن هائی که در انجامشان محق بودم اشاره می کنی، و پپا در این میان یکسره محکوم می شود. ولی تشویق به چه درد من می خورد، وقتی که مطلب در درجه اول مربوط به خود من نباشد. بگذریم از اینکه درس و سال فعلی ام دیگر تشویق چندان اثری بر من ندارد.

در آن زمان، من از هر جهت و در همه جا احتیاج به تشویق داشتم، چون هیکل و جسم تو به تنهائی برای خوار کردن من کافی بود. مثلاً یادم هست وقتی که در حمام، در یک اتاقک، لباسان را می کندیم چه وضعی داشتیم. من، لاغر، ضعیف، باریک؛ تو، قوی بلند و چهارشانه. من خودم را در همان اتاقک فلاکت بار می دیدم، و نه فقط در قبال تو، بلکه در قبال تمام دنیا، چون معیار همه چیزها برای من تو بودی. ولی بعد، وقتی که از اتاقک بیرون می رفتیم و جلو مردم ظاهر می شدیم — دستم در دست تو، اسکلت کوچک متزلزلی که پای برهنه روی تخته ها قدم برمی داشت، از آب می ترسید و از عهده تقلید حرکات شنای تو بر نمی آمد، این حرکاتی که تو باخوش نیتی تمام ولی در واقع فقط با این نتیجه که خجلت زدگی ام عمیق تر می شد مدام برایم تکرارشان می کردی — آن وقت دیگر یأسم به آخرین حد می رسید و در چنین لحظاتی، همه تجربه های بدی که در هر زمینه ممکن دیگری داشتم،

به طرز اعجاب آوری دست به دست هم می دادند. مطبوع ترین احساس را در آن چند موردی داشتم که تو لباسهایت را قبل از من کنده بودی و من می توانستم تنها در اتاقک بمانم و فضاحت ظهور درملاء عام را تاجائی که تو برگردی ببینی کجا هستم و مرا از اتاقک بیرون برانی به تعویق بیندازم. چقدر ممنون بودم از اینکه تو از قرار معلوم متوجه درماندگی ام نمی شدی، و البته به اینکه پدرم چنین بدنی دارد هم، مباحثات می کردم. در ضمن بگویم که این تفاوت، امروز هم تا حد زیادی بین من و تو موجود است.

حاکمیت معنوی تو بر من هم، باین وضع تطابق داشت. تو راه موفقیت را فقط و فقط به نیروی شخص خودت و با کار سخت تا به این پایه طی کرده بودی، این بود که به صحت عقایدت اعتماد بی حد و حصری داشتی. این برای من در کودکی آن قدرها گیج کننده نبود که در نوجوانی، تو در صندلی راحتیات لم می دادی و بر دنیا حکومت می کردی. عقیده ات درست بود، هر عقیده دیگری جنون آمیز، غلومحض، «مشوکه»^{۱۲}، بی مورد. و این اعتماد به نفس تو آن قدر قوی بود که حاجتی نمی دیدی در عقایدت ثبات داشته باشی، با این همه همیشه حق را به جانب خودت می دانستی. گاهی هم پیش می آمد که در فلان مورد هیچ عقیده ای نداشتی، آن وقت هر عقیده ممکن دیگری، بدون استثنا غلط بود. مثلاً می توانستی به چکها بدبگوئی، بعد به آلمانیها، بعد به یهودی ها، آن هم نه فقط از این یا آن حیث، بلکه از هر لحاظ، و دست آخر هیچ کس باقی نمی ماند جز خودت. باین کارها

۱۲. meschugge، در لهجه یهودی های آلمانی زبان به معنی «جنون آمیز».

تو در نظر من آن جنبه معمائی را پیدا می‌کردی که همه مستبدها دارند، کسانی که محق بودنشان نه بر پایه عقل، بلکه بر شخص خودشان استوار است. در هر حال این استنباطی بود که من از تو داشتم. عجیب این است که در مورد من واقعاً هم بارها حق باتو بود؛ این البته در صحبت باتو تعجیبی نداشت، چون رابطه ما خیلی به ندرت به صحبت می‌کشید، ولی ما در عمل هم وضع دیگری نداشتیم؛ گرچه این هم مسئله چندان غیر قابل درکی نبود، چون من، در هر فکری که داشتم، فشار سنگین شخصیت تو را حس می‌کردم، حتی در مواردی که — یعنی بخصوص در مواردی که فکر من با فکر تو نمی‌خواند. تمام این افکار، که در ظاهر امر آزاد از تسلط تو بودند، از همان ابتدا بار قضاوت تحقیرآمیز تو را بر گرده داشتند. این بار را تحمل کردن، و با وجود این فکری را تا به حدی از کمال وثبات به اجرا درآوردن، تقریباً محال بود. منظور من در اینجا نه این یا آن فکر بزرگ، بلکه هر اقدام ممکن دوران کودکی من است. کافی بود آدم از چیزی خوشحال شده باشد، ذهنش به آن مشغول شده باشد، به خانه بیاید و برزبان‌ش بیاورد — واکنش تو همیشه سرتکان دادن و آه ریشخندآمیز کشیدن و انگشتها را روی میز زدن بود: «به به، دیگر چه؟!» یا: «تمام دلوپسی‌هایت همین‌هاست؟!» یا: «من که البته کله حضرتعالی را ندارم» یا: «بین با این کجای دنیا را می‌توانی بگیري؟!» یا: «وای، عجب حادثه‌ای!» البته برای هر عمل بچگانه بی‌اهمیتی نمی‌شد از تو شورو هیجان خواست، آنهم در آن زمان که زندگی‌ات با عذاب و دل‌نگرانی توأم بود. مسئله هم این نبود، مسئله

این بود که تو این نوع سرخوردگی‌ها را اصولاً و ذره‌حال می‌بایست برای فرزندت به وجود بیاوری چون ماهیت با ماهیت او در تضاد بود، و بعد هم اینکه این تضاد، با گذشت زمان، و پایه‌پای انباشته شدن موارد اختلاف، تشدید می‌شد، به‌طوری‌که بعدها از روی عادت و حتی در موردی که تو اتفاقاً با من هم‌عقیده بودی هم، پیش می‌آمد؛ آن وقت این سرخوردگی‌ها دیگر سرخوردگی زندگی عادی نبودند بلکه چون شخص تو معیار همه چیزها بود، ضربه‌هاشان به عمق وارد می‌آمد. وقتی تو مخالف چیزی بودی، جرأت وثبات عزم و اطمینان و دلخوشی نسبت به این یا آن موضوع، امکان دوام را پیدا نمی‌کردند - حتی وقتی که مخالفت تو را فقط می‌شد فرض کرد. و امکان این فرض هم، کم و بیش در هر کاری که من می‌کردم موجود بود.

این وضع، هم در مورد افکار مصداق داشت و هم در مورد اشخاص. کافی بود که من نسبت به شخصی علاقه‌ای پیدا کنم - گرچه این به اقتضای سرشتم چندان پیش نمی‌آمد - که تو بدون توجه به احساس من و بدون حرمت گذاشتن به قدرت قضاوت من، باناسزا و افترا و تحقیر، دخالت کنی؛ آن وقت تقاص این را آدمهای معصوم و بی‌آلایی مثل لووی^{۱۴}، آن هنرپیشه یهودی لهجه، می‌بایست پس بدهند. تو بی‌آنکه او را بشناسی، به طرز وحشتناکی که دیگر فراموشش کرده‌ام به حشره تشبیهش می‌کردی، و برای او و برای همه اشخاص مورد علاقه‌ام ضرب‌المثل سگها و شپشها^{۱۵} را همیشه دم دست داشتی.

۱۴. Löwy، عضو گروه تئاتر یهودی لهجه‌ای از لهستان، که در ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ در کافه «سروی» (Savoy) در پراگ نمایش‌هایی داده بود.

۱۵. «هر که با سگها بخوابد با شپشها بیدار می‌شود».

این هنرپیشه بیشتر از این جهت در اینجا به یادم آمد که من در آن زمان گفته‌های تو را دربارهٔ او با این توضیح برای خودم یادداشت کرده بودم: «اینها را پدرم راجع به دوستم (که هیچ نمی‌شناسدش) تنها به این علت می‌گوید که او دوست من است. از این به بعد، هر وقت بخواهد ملامت کند و بگوید محبت فرزندی ندارم و ناشکر هستم می‌توانم این را به رخش بکشم.» چیزی که هرگز نمی‌توانستم درک کنم این بود که تو چطور حس نمی‌کردی تا چه حد این گفته‌ها و قضاوت‌هایت برایم دردناک و ننگ‌آور بودند؛ انگار که تو از قدرت خودت بی‌خبر بودی. مطمئناً من هم ترا بارها با گفته‌هایم رنجانده‌ام ولی همیشه می‌دانستم چه می‌کنم؛ برایم دردآور بود اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و چیزی را که می‌خواستم نگویم، و در همان لحظه گفتن هم پشیمان می‌شدم. ولی تو با گفته‌هایت بی‌خیال ضربه می‌زدی، دلت برای هیچ کس نمی‌سوخت، نه ضمن گفتن و نه بعد از آن. انسان در برابر تو پاک‌بی‌دفاع بود.

تربیت کردن تو همیشه همین روال را داشت. به نظر من، تو در تربیت فرزند استعداد خاصی داری؛ برای انسانی از نوع خودت بدون شک می‌توانستی از طریق تربیت مفید واقع بشوی؛ این انسان، منطقی آنچه را که به او می‌گفتی درک می‌کرد. زحمت سبک سنگین کردن را نمی‌داشت و با خیال راحت کارها را همانطور که می‌گفتی انجام می‌داد. اما برای من کودک، همهٔ آنچه تو با صدای بلندت به من می‌گفتی، حکم آیهٔ منزل را داشت، هرگز فراموشش نمی‌کردم، مهمترین وسیله‌ای بود که من برای قضاوت دربارهٔ جهان در اختیار

داشتم، و در درجهٔ اول برای قضاوت دربارهٔ خود تو، و اینجا بود که تو به هیچ وجه از عهده‌اش بر نمی‌آمدی. از آنجا که من در کودکی اغلب موقع خوردن غذا باتو بوده‌ام، تعلیمات تو تا حدود زیادی مربوط می‌شد به آداب خوردن غذا. هر چه روی میز گذاشته می‌شد می‌بایست خورده شود، و راجع به خوبی یا بدی غذا نمی‌بایست حرفی به میان بیاید. اما خود تو بارها غذا را بدمزه می‌دانستی؛ می‌گفتی «گنداب» است؛ می‌گفتی «این الاغ» (یعنی آشپزمان) خرابش کرده است. چون تو متناسب باشتهای زیاد و علاقهٔ خاص به غذا، همه چیز را سریع، داغ و بالقمه‌های بزرگ می‌خوردی، بچه‌ها هم می‌بایست در خوردن عجله کنند؛ سرمیز، سکوت غم‌آوری داشتیم، مگر وقتی که اخطار می‌کردی: «اول بخور، بعد حرف بزن» یا: «زود باش، زود باش، زود باش»، یا: «می‌بینی؟ من مدت‌هاست غذایم را تمام کرده‌ام». استخوانها را نمی‌بایست گاز زد، ولی تسوچرا. سرکه را نمی‌بایست هورت کشید، ولی تسوچرا. مهم این بود که ورقهٔ نان را صاف ببریم، ولی اینکه تو نان را با کاردی می‌بریدی که آب خورشت از آن می‌چکید، علی‌السویه بود. می‌بایست مواظب باشیم که خرده‌های غذا روی زمین نیفتند، ولی دست‌آخر زیر پای تو از همه بیشتر ریخته بود. سرمیز می‌بایست فقط و فقط مشغول خوردن بود، ولی تو ناخن‌هایت را می‌گرفتی یا تمیزشان می‌کردی، مداد تیز می‌کردی، باخلال دندان گوش‌هایت را پاک می‌کردی. تمنا دارم پدر، این حرفها را بد نفهم؛ اینها جزئیاتی بودند در واقع سرتاپا بی‌اهمیت، ولی برای من وقتی خرد کننده می‌شدند که تو، توئی که برای من از

هرجهت یک انسان معیار بودی، خودت به فرمانهایی که می دادی عمل نمی کردی. به این ترتیب، جهان درنظر من به سه بخش تقسیم می شد: یکی آن که من، من برده، در آن زندگی می کردم، زیرقانونهایی که تنها به خاطر من بدعتشان گذاشته بودند، و من هم، نمی دانم چرا، هرگز نمی توانستم خودم را کاملاً با آنها وفق بدهم؛ و بعد دنیای دومی که فرسنگها با دنیای من فاصله داشت، دنیایی که تو در آن زندگی می کردی، درگیر حکومت کردن، درگیر دستور دادن، درگیر ناراحتیهای ناشی از عدم رعایت این دستورها؛ و سرانجام دنیای سومی که باقی مردم در آن زندگی می کردند، خوشبخت، و آزاد از دستور دادن و اطاعت کردنها. رفتار من در همه حال تنگ آور بود؛ به دستورهایی که عمل می کردم فنگ بود چون تنها برای من اعتبار داشتند؛ سرسختی هم که نشان می دادم تنگ بود چون مگر می شد در قبال تو اصولاً سرسختی کرد؛ و اگر درموردی، به رغم اینکه تو خلافتش را از بدیهیات می دانستی، اطاعت از دستورها را برایم محال بود، مثلاً به این علت که من نیروی ترا، اشتهای ترا یا مهارت ترا نداشتم، آن وقت دیگر بزرگترین فنگ را در پیش داشتم. این البته مسیر احساسهای بجهات بود، نه مسیر تفکرش.

وضع من در آن زمان شاید روشتر شود اگر با وضع فلیکس مقایسه اش کنم، چون رفتار تو با اوشیه رفتار می است که با من داشتی، البته با این تفاوت که علاوه بر این، یکی از وسیله های مخصوص وحشتناک تربیت را هم علیه او به کار می بندی: مثلاً، وقتی که در موقع غذاکاری از او سرمی زند که در نظر تو کثیف است، برخلاف مورد من به این کفایت نمی کنی که بگوئی: «تویک خوک تمام عیار هستی».

بلکه علاوه بر این می‌گوئی: «یک هرمان درست و حساسی»، یا: «درست مثل پدرت». لطمه‌ای که این رفتار به فلیکس می‌زند، شاید — بیشتر از «شاید» نمی‌شود چیزی گفت — واقعاً چندان اساسی نباشد، چون تودر نظراً و فقط یک پدر بزرگ هستی، و البته یک پدر بزرگ بسیار مهم، ولی برای من تو حکم همه چیز را داشتی؛ از این گذشته، فلیکس روحیه‌ای آرام و، حتی در همین سن و سال هم می‌شود گفت، روحیه مردانه‌ای دارد، روحیه‌ای که شاید از صدهای رعد آسای توجا بخورد ولی برای ابد نقش نگیرد، و مهمتر از همه اینکه اونستاً کم با تو مصاحبت دارد و از اشخاص دیگری هم تأثیر می‌گیرد؛ تو برای او بیشتر به منزله موجود عجیب‌عزیزی هستی که از میان خصوصیت‌های مختلفش، او آنچه دلش می‌خواهد می‌تواند دستچین کند. برای من تو به منزله یک موجود عجیب نبودی، من امکان دستچین کردن را نداشتم، من ناگزیر بودم که تمامش را بپذیرم.

آنهم بدون آنکه بتوانم دلیلی علیه این وضع ارائه بدهم، چون برای تو اصولاً محال است بتوانی راجع به مطلبی که مورد موافقت نیست یا از طرف کسی جز خودت پیشنهاد می‌شود، آرام صحبت کنی؛ روحیه‌ها کمانه‌ تو اجازه‌ این کار را نمی‌دهد. در سالهای اخیر، تو این رفتار را به ناراحتی قلبی ات نسبت می‌دهی، ولی من که تو را هرگز طور دیگری ندیده‌ام؛ و این ناراحتی قلبی، حداکثر وسیله‌ای است برای اجرای شدیدتر حاکمیت، چون صرف تصور آن کافی است که طرف تو آخرین مخالفتش را هم فرو بخورد. این البته ملامت نیست، فقط بیان واقعیت است. مثلاً راجع به اوتلا معمولاً می‌گوئی: «اصلاً نمی‌شود

با او حرف زد، تکان می‌خوری چنگ می‌زند به صورت آدم»، درحالی که درواقع این اونیست که به صورتت چنگ می‌زند؛ تو موضوع صحبت را به جای طرف صحبت می‌گیری؛ این موضوع صحبت است که به صورتت چنگ می‌زند، و تو بدون آنکه به حرف طرف گوش بدهی درباره موضوع تصمیم می‌گیری؛ و اگر بعد از تصمیمت کسی دلیلی ارائه بدهد، به جای آنکه متقاعد بشوی بیشتر تحریک می‌شوی. آن وقت است که می‌گویی: «هرکاری که دلت می‌خواهد بکن، از طرف من تو آزادی؛ تو خودت آدم بالغی هستی؛ از من انتظار توصیه را نداشته باش»، و همه اینها بالحن خفه و ترس آور خشم و محکومیت محض، لحنی که از شنیدنش حالا دیگر فقط به این علت کمتر از دوران کودکی به خودم می‌لرزم که احساس تقصیر مطلق آن زمان من، جایش را تاحدی به بصیرت نسبت به درماندگی هر دو ما داده است.

عدم امکان رابطه‌ای آرام میان من و تو، نتیجه دراضل خیلی طبیعی دیگری هم داشت: من استعداد صحبت کردن را از دست دادم. نمی‌خواهم بگویم که در غیر این صورت سخنران بزرگی می‌شدم، ولی زبان روان انسانهای عادی را در هر حال می‌توانستم حرف بزنم. اما تو، از همان ابتدای کودکی، گفتن را برایم قدغن کردی. تهدید تو که می‌گفتی: «یک کلمه اعتراض هم نمی‌خواهم بشنوم»، و دستت که همراه آن به نشانه سکوت بلند می‌شد، سالهاست که سایه به سایه ام راه می‌روند. من در حضور تو — هر وقت موضوعی با شخص خودت ارتباط پیدا کند، تو سخنران قابلی می‌شوی — زبانم می‌گرفت، نوعی لکنت زبان پیدا می‌کردم، تازه این هم برایت خیلی زیاد بود، و من دست آخر ناگزیر به

سکوت شدم، در ابتدا شاید از روی کله شقی، ولی بعدها به این علت که در قبال تو نه توانائی فکر کردن را داشتم و نه توانائی حرف زدن را. و چون تو در واقع تنها مربی من بودی، این درهمه جای زندگی ام تأثیر گذاشت. اشتباه غریب تو اصولاً این است که فکرمی کنی من هرگز خودم را با تو وفق نداده‌ام. برخلاف آنچه فکر می‌کردی و به خاطرش ملامت می‌کردی، اصل زندگی من هرگز این نبوده که «در هر حال مخالف» خواستهای تو عمل کنم. برعکس: اگر از تو کم تر اطاعت می‌کردم، مطمئنم که خیلی راضی تر می‌بودی. اقدامات تربیتی تو در اصل درست به هدف خوردند؛ من از هیچ ضربه‌ای خودم را کنار نکشیدم؛ آنچه من هستم (از خمیره ام و از تأثیرهای زندگی که بگذریم)، نتیجه طرز تربیت تو و سربه فرمان بودن من است. اینکه این نتیجه مع الوصف باب طبیعت نیست و علاوه بر این بی آنکه خودت واقف باشی امتناع می‌کنی از اینکه آن را نتیجه روشهای تربیتی ات بدانی، به این علت است که دست تو و گل من، زیاده از حد با هم بیگانه بودند. می‌گفتی: «یک کلمه اعتراض هم نمی‌خواهم بشنوم» و می‌خواستی از این راه نیروهای مخالف درون مرا که برایت ناخوشایند بودند، وادار به سکوت کنی، اما اثری که به این ترتیب بر من می‌گذاشتی، بیش از حد شدید بود، من بیش از حد سربه فرمان بودم، پاک ساکت می‌شدم، به کناری می‌خزیدم و فقط وقتی جرأت می‌کردم جم بخورم که از تو دور بودم، آنقدر دور که دست قدرت تو لا اقل به طور مستقیم به من نمی‌رسید. با همه اینها تو آنجا ایستاده بودی و هر رفتاری را به حساب «مخالفت» می‌گذاشتی، در حالی که همه اش فقط و فقط نتیجه بدیهی قوت تو و ضعف من بود.

وسائل زبانی بسیار مؤثر تودرتیبت، که دست کم در مورد من

مدام به کارشان می‌بستی، عبارت بودند از: فحاشی، تهدید، کنایه، خنده
تلخ و سرچه عجیب است - طلب دلسوزی.

این را که تو درموردی به طور مستقیم و با استفاده صریح از کلمات توهین آمیز، به من فحش داده باشی، به یاد نمی‌آورم. لزومی هم البته نداشت، تو وسائل متعدد دیگری در اختیار داشتی، و در گفتگوهای خانوادگی و بخصوص در مغازه، اطرافیان را چنان فحش باران می‌کردی که من، منی که پسرچه بودم، گاهی تقریباً منگ می‌شدم و دلیلی نمی‌دیدم فحاشی هایت را به خودم هم مربوط ندانم. چون مردمی که هدف این ناسزاها بودند مطمئناً از من بدتر نبودند و من بیشتر از آنها نمی‌توانستم رضایت را برپا آورم. اینجا بود که باز هم آن بیگناهی و مصونیت معنایی تو به میان می‌آمد: فحش می‌دادی بدون آنکه از این حیث کوچکترین تردیدی به خودت راه بدهی، آنهم در حالی که در مورد دیگران فحش دادن را محکوم و قدغن می‌کردی.

فحش دادن‌های تو همیشه با تهدید همراه بود، و این دیگر متوجه من هم می‌شد. وقتی که فی‌المثل می‌گفتی: «مثل یک ماهی تکه تکه‌ات می‌کنم»، با آنکه می‌دانستم اتفاق بدی به دنبالش نخواهد افتاد (این را در بچگی البته هنوز نمی‌دانستم)، وحشتم می‌گرفت، چون این گفته کم و بیش با تصویری که من از قدرت تو داشتم می‌خواند، می‌دانستم که حتی این کار هم از تو بر می‌آید. مورد دیگری که وحشتم آور بود وقتی بود که تو فریاد زنان دور میز می‌دویدی تا یکی از ماها را بگیری، البته در اصل نمی‌خواستی بگیری ولی دست کم وانمود می‌کردی

که قصد گرفتن را داری و آن وقت بود که مادر سرمی رسید و ما را به ظاهر نجات می داد. می دیدیم که یکبار دیگر — این تصویری بود که بچه ات داشت — از برکت عنایت زندگی را باز یافته بودیم و چون عطیه ای نامستحق به همراه می بردیم. از همین مقوله است تهدیدهایی که راجع به عواقب سرپیچی از دستورها می کردی. وقتی کاری را که مورد پسندت نبود شروع می کردم، و تو مرا تهدید به شکست می کردی، حرمتی که نسبت به عقیده ات در خودم احساس می کردم آنقدر زیاد بود که شکست حتمی بود، حتی اگر مدتی بعد پیش می آمد. اعتمادم از عملی که می کردم سلب می شد. متزلزل بودم، مردد بودم. و هرچه بزرگتر می شدم تعداد مواردی که تو برای اثبات بی قدر بودنم می توانستی به رخم بکشی بیشتر می شد، و یا گذشت زمان، از جهتی دیگر واقعاً حق با توشده بود. باز هم بگویم که من به هیچ وجه ادعا نمی کنم که این که هستم صرفاً معلول وجود تست، منتها تو آنچه من بودم تشدید کردی، و زیاد هم تشدید کردی، چون در نظر من قدرت تو زیاد بود و تو همه قدرتت را در این راه بکار گرفتی.

تو اطمینان خاصی به تربیت از طریق کنایه زدن داشتی، و این از هر جهت با برتری تو بر من می خواند. اختارهاست معمولاً به این صورت بودند: «نمی توانی این را این طور عمل کنی؟ لابد همین هم برایست سخت است؟ برای این کار البته وقت نداری!»، و از این قبیل، آنهم همیشه همراه با خنده ای تلخ و قیافه ای تلخ. طرف تو به اصطلاح قبل از اینکه اصولاً بداند چه کار بدی کرده است مجازات می شد. تو بیخ دیگری که انسان را از جا به درمی کرد وقتی بود که با طرفت به صورت سوم شخص

حرف می‌زدی، یعنی حتی این ارزش را هم که بطور مستقیم مورد عتاب قرار بگیرد، برایش قائل نمی‌شدی، منظورم آن‌مواردی است که تو در ظاهر امر با مادر حرف می‌زدی ولی در اصل با من که پشتان نشسته بودم، مثلاً: «این را که البته از جناب پسرمان نمی‌شود توقع داشت»، و جمله‌هایی نظیر این. (نتیجهٔ ضمنی این رفتار این شد که وقتی مادر حضور داشت، من جرأت نمی‌کردم - و بعدها از روی عادت اصولاً فکرش را هم نمی‌کردم که چیزی را مستقیماً از تو بپرسم. برای بچه‌ات خیلی کم خطرتر بود که سؤال‌هایش را متوجه مادرش که کنار تو نشسته بود بکند و از او بپرسد: «حال پدر چطور است؟»، و از این راه خودش را از واکنش‌های پیش‌بینی‌ناپذیر مصون نگه‌بدارد.) طبیعی است مواردی هم بود که ما حتی با بدترین کنایه‌های تو هم موافق بودیم، و این وقتی بود که کنایه‌ات متوجه کس دیگری می‌شد، مثلاً متوجه الی^{۱۶} که من سالها با او میانه خوبی نداشتم. برای من حکم اوج شماتت و بدخواهی را داشت وقتی می‌دیدم که تو قبل از هر وعدهٔ غذا در مورد الی فی‌المثل می‌گفتی: «حتماً باید ده متر دور از میز بنشیند، خیک‌گنده»، و آن وقت با بد خلقی، بدون کوچکترین اثری از محبت یا شوخی، مثل یک دشمن خونی، سعی می‌کردی روی صندلی‌ات ادای او را در بیاوری و با غلو نشان بدهی به‌چه وضعی می‌نشند و چه اشمنازی در تو برمی‌انگیزد. این و نظیر این حرکت، بارها و بارها تکرار می‌شد و همیشه هم بدون نتیجه. علتش به نظر من این بود که ما هیچ تناسب درستی میان شدت خشم و بدخلقیت از یک طرف، و موضوع ناراحتی‌ات از طرف دیگر، نمی‌دیدیم؛ این احساس

۱۶. Elli، در امل: Gabriele، متولد ۱۸۸۹، خواهر کافکا.

به ما دست نمی داد که همین دور از میز نشستن جزئی ممکن است باعث خشم توشده باشد، بلکه فکر می کردیم که این خشم با تمام عظمتش از قبل موجود بوده و حالا این مورد بخصوص را فقط از روی تصادف بهانه قرار داده و بیرون زده است. و چون یقین داشتیم که چنین بهانه ای در هر حال پیدا خواهد شد، آنقدرها هم جلو خودمان رانمی گرفتیم، و تهدیدهای مکرر هم به مرور زمان تازگی شان را از دست داده بودند؛ دیگر برایمان کم و بیش مسلم شده بود که کتک را در هر حال نخواهیم خورد. بچه هائی شده بودیم کج خلق و بی اعتنا و نافرمان، همیشه مترصد فرار، و اغلب به باطن خودمان. این بود که تورنج می بردی، و ما هم رنج می بردیم. از دید خودت، توحق داشتی وقتی دندانهایت را به هم فشار می دادی و با آن خنده خفه ای که اولین تصورات جهنم را در بچه ات بیدار می کرد، تلخ و کنایه آمیزی می گفتی: «واقعاً که جمع خوشگلی دارم!» (این جمله را همین اواخر هم به مناسبت نامه ای که از قسطنطنیه آمده بود، از توشنیدم.)

آنچه از هر جهت با این موضعی که نسبت به فرزندانت گرفته بودی ناسازگاری نمود و به کرات هم پیش می آمد این بود که تو، در حضور همه، زبان به شکوه باز می کردی. اعتراف می کنم که من این رفتار را در کودکی (البته بعدها چرا) بهیچ وجه درک نمی کردم، نمی فهمیدم اصولاً چطور ممکن بود که از ما توقع همدردی داشته باشی. تو در نظر ما از هر حیث غول آسا بودی، همدردی ما، یا حتی کمک ما، چه اهمیتی می توانست برای تو داشته باشد؟ توئی که مکرر در مکرر خود ما را تحقیر می کردی، مگر نمی بایست کمکمان را هم حقیر

بدانی؟ با این نتیجه گیری، من نمی توانستم شکوه های را باور کنم و همیشه می گشتم بینم منظور اصلی ات چیست. تازه بعدها بود که پی بردم تو واقعاً از دست بچه های خیلی رنج می بری؛ اما قبل از آن — یعنی در زمانی که امکان داشت شکوه های تو، در صورت وجود شرایطی دیگر، در روحیه کودکانه و بی ریا و خالی از تکلف، در روحیه ای آماده برای هر نوع کمک، اثر کند — من چاره ای نداشتم جز اینکه آنها را باز هم به حساب وسایل اغراق آمیزی بگذارم برای تربیت و خوار کردن من، و مایلی که فی نفسه چندان مؤثر نبودند ولی این تأثیر ضمنی را بر بچه ها داشتند که عادت کند درست همان چیزهایی را که می بایست جدی بگیرد، جدی نگیرد.

خوشبختانه استثنائاتی هم داشتیم، و این بیشتر در سواردی بود که تو خاموش رنج می پردی، و قدرت عشق و محبت بر هرمانی غلبه می کرد و تأثیری بلا فصل می گذاشت. اینها سواردی بودند نادر، ولی دلنشین، مثلاً وقتی که در آن سالهای اول، در تابستانهای گرم، ظهرها بعد از غذا خسته آرنجهای را به پیشخوان تکیه می دادی و کمی می خوابیدی، یا وقتی که یکشنبه ها، بعد از کار، نفس زنان پیش ما به بیلاق می آمدی، یا وقتی که در جریان یکی از بیماریهای سخت مادر، خودت را به قفسه کتابها تکیه داده بودی و از شدت گریه می لرزیدی، یا وقتی در آخرین بیماری ام پاورچین به اتاق اوتلا آمدی، دم درگاه ایستادی، فقط مَرک کشیدی تا مراد در تخت خواب بینی و از روی ملاحظه فقط دستی تکان دادی. در چنین مواقعی آدم دراز می کشید و از ذوق گریه می کرد، و حالا هم که اینها را می نویسد باز گریه می کند.

چیز دیگری که در تو هست و می تواند طرفت را سراپا خوشحال کند، تبسم خاموش و رضایتمندانه و صبحه گذارنده ای است که من نظیرش را به ندرت در کسی دیده ام. اینکه این تبسم تو در کودکی صریحاً نصیب من هم شده باشد به خاطر من نیست، ولی بعیدش نمی دانم، چون دلیلی نداشت که در آن زمان، یعنی وقتی که هنوز مرا بی تقصیری دانستی و امید بزرگت بشمارم می آوردی، از من دریغش کنی. در ضمن بگویم که این نوع تأثیرهای محبت آمیز هم، در طول زمان، حاصلی نداشتند جز اینکه احساس تقصیر مرا شدیدتر و دنیا را برایم نامفهوم تر کنند.

این بود که ترجیح می دادم به آنچه عینی است اتکا کنم، به آنچه دوام دارد. برای آنکه در برابر تو، حتی ذره ای هم که شده، عرض اندام کرده باشم، و تاحدی هم برای آنکه انتقامی گرفته باشم، چیزی نگذشت شروع کردم به زیر نظر گرفتن و جمع آوری و مبالغه در جزئیات مسخره ای که در تو می دیدم، مثلاً اینکه چطور اشخاص به ظاهر برتر از تو، خیرات می کردند، به طوریکه تواز آنها، مثلاً از فلان مشاور سلطنتی، مدام حرف می زدی (یک چنین چیزهایی برای من از طرف دیگر دردآور هم بودند، چون می دیدم که تو، پدر من، گمان می کردی به این نوع ارزش گذاری های بی قدر محتاج هستی، و آنها را به رخ این و آن می کشیدی). یا اینکه در علاقه ات به تعبیرهای وقیح، دقت می کردم که دلت می خواست با صدائی هرچه بلندتر به زبان شان بیاوری و در باره شان بخندی، انگار که چیز نفز دست اولی گفته ای، در حالی که در واقع جز کلماتی هرزه و پیش پا افتاده چیزی نبودند (و در عین حال برای من باز هم حکم یکی از جلوه های خجالت آور و روحیه سرزنش را داشتند). تعداد

این نوع مشاهده‌های مختلف، البته خیلی زیاد بود و کشفشان خوشحالم می‌کرد؛ دستاویزی بودند برای پیچ و پیچ کردن‌ها و شوخی‌های ما، و تو گهگاه ملتفت می‌شدی، ناراحت می‌شدی و آنها را به حساب بدجنسی و بی‌حرمتی ما می‌گذاشتی؛ اما باور کن که این شوخیها برای من فقط و فقط حکم وسیله‌ای - دراصل بیفایده - را داشتند برای ابقای خودم، شوخی‌هایی بودند از نوع آنها که راجع به خدایان و شاهان شهرت می‌دهند، شوخی‌هایی که نه فقط با حرمت و احترام عمیق منافاتی ندارند، بلکه حتی از متعلقات آنند.

این را بگویم که تو هم، مطابق با وضع مشابهی که درقبال من داشتی، سعی می‌کردی متقابلاً از خودت دفاع کنی. به دفعات متذکر می‌شدی که من چه زندگی زیاده از حد خوبی داشته‌ام و درواقع چه قدر خوب با من رفتار شده است. من این را قبول دارم، اما فکر نمی‌کنم که این زندگی، یا توجه به اوضاع و احوالی که من در آن بوده‌ام، نفعی اساسی برایم داشته است.

درست است که مادر نسبت به من بی‌نهایت محبت می‌کرد، ولی ازدید من، همه اینها با تو ارتباط پیدا می‌کرد، که این هم ارتباط خوبی نبود. مادر، بدون آنکه بداند، نقش کسی را بازی می‌کرد که شکار را به طرف شکارچی می‌راند. حتی اگر روال تربیت تو، در این یا آن مورد نامحتمل، ممکن بود باعث شود که من سرسختی نشان بدهم یا نسبت به تو احساس بی‌میلی یا حتی نفرت کنم، این امکان را مادر از طریق محبت، از طریق حرفهای معقول (درآشفته بازار کودکی من، مادر مظهر سلامت عقل بود)، و از طریق شفاعت، منتفی می‌کرد، این بود که

من باز هم به مدار تو رانده می شدم، به مداری که در غیر این صورت شاید از آن فرار می کردم، کاری که می توانست هم به نفع تو تمام بشود و هم به نفع من. مواردی هم پیش می آمد که رابطه ما اصولاً به آشتی نمی کشید؛ اینجا بود که مادر فقط در خفا مرا در مقابل توحفاظت می کرد، در خفا به من چیزی می بخشید یا اجازه ای می داد، آن وقت من در نظر تو باز همان موجود دورو بودم، همان موجود دغلی که خودش را مقصر می داند، و چون ارزشی ندارد، حتی به حق خودش هم فقط از بیراهه ها می تواند دسترسی پیدا کند. طبیعی است که بعدها رفته رفته عادت کردم به اینکه از همین راه برای رسیدن به چیزهایی استفاده کنم که حتی به عقیده خودم هم استحقاقشان را نداشتم. که این هم، بار احساس تقصیرم را بیشتر می کرد.

این هم درست است که توحی یک بار مرا واقعاً کتک زده ای. اما همین که فریاد می زدی، صورت سرخ می شد، کمر بندت را به سرعت باز می کردی و روی تکیه صندلی حاضر می گذاشتی، همین از کتک زدن بدتر بود. به این می مانست که بخواهند کسی را به دار بکشند. وقتی به راستی به دارش بکشند، می میرد و همه چیز می گذرد. اما وقتی مجبور باشد همه تدارکات اعدام را به چشم ببیند و تازه وقتی که حلقه دار جلو صورتش آویزان است بفهمد که مورد رحمت واقع شده است، سرتاسر زندگی اش را زهر خواهد کشید. از این گذشته، نتیجه این چندین باری که من، طبق پروتکل عقیده ات، استحقاق کتک خوردن را داشتم ولی در آخرین لحظه به رحمت تو از مهلکه نجات پیدا کرده بودم، فقط می توانست این باشد که احساس تقصیر عمیق تر شود. من از

X X

هرجهتی که نگاه می‌کردم، می‌دیدم نسبت به تو مقصرم، می‌دیدم مدیون توام.

سالهای سال به رخم می‌کشیدی (آنهم چه در مواقعی که باتو تنها بودم و چه در حضور دیگران، احساس اینکه این مورد دوم تاچه حد آدمی را خوار می‌کند در تو وجود نداشت، آنچه به بچه‌های مربوط می‌شد همگانی بود) که من از برکت کار و زحمت تو، بدون کوچکترین محرومیتی، در آرامش و گرمی و فراوانی زندگی کرده‌ام. منظورم اشاراتی است که به‌طور یقین در مغزم شیار می‌کشیده‌اند، مثلاً اینکه: «هنوز هفت سالم نشده بود که مجبور بودم از این ده به آن ده زنبه بکشم.» «ماه‌ها مان مجبور بودیم در یک اتاق بخوابیم.» «اگر سیب زمینی گیرمان می‌آمد سعادت می‌بود.» «سالهای سال در پاهای زخمهای باز داشتم، چون لباس گرم نداشتم که بپوشم.» «هنوز پسر بچه بودم که مجبور بودم برای کار تا پيسک^{۱۷} بروم.» «از منزل چیزی نمی‌گرفتم، حتی وقتی هم که در نظام بودم؛ تازه پول هم به‌خانه می‌فرستادم.» ولی با همه اینها، با همه اینها - پدرم در هر حال برایم همان پدر بود. این را این روزها کیست که درك^{۱۸} کند؟ بچه‌ها اصلاً چه سرشان می‌شود؟ این دردها را کسی نکشیده است. هست بچه‌ای که این روزها اینها را بفهمد؟ این حکایت‌های تو ممکن بود در شرایطی دیگر وسیله‌های تربیتی عالی باشند، می‌توانستند به بچه‌ات پشت‌گرمی بدهند، می‌توانستند تشویقش کنند که عذاب‌ها و محرومیت‌های مشابه را که پدرش پشت سر گذاشته بود، تحمل کند. ولی چیزی که تو می‌خواستی به هیچ

وجه این نبود، چون در نتیجه زحمتهای تو وضع تغییر کرده بود، موقعیتی برای اینکه بشود به همان ترتیبی که تو کرده‌ای خودی نشان داد، موجود نبود. چنین موقعیتی را اول می‌بایست باطنیان و اعمال زور ایجاد کرد، می‌بایست از خانه فرار کرد (البته مشروط به اینکه قابلیت تصمیم گرفتن و قدرت اجرای آن در میان می‌بود و مادر هم با وسایل خاص خودش مانع نمی‌شد). ولی تو که هیچ کدام از اینها را نمی‌خواستی، اسمشان را ناشکری و نافرمانی و سریه‌هوانی و خیانت و جنون می‌گذاشتی؛ به این ترتیب، تو درحالی که بچه‌ات را از یک طرف با مثال و حکایت و تحقیر به این کارها اغوا می‌کردی، از طرف دیگر با سختگیری هرچه تمامتر قدغنش می‌کردی؛ و گرنه چه دلیلی داشت که -اتفاقات ضمنی را که کنار بگذاریم- مثلاً از قضیه رفتن اوتلا به تسورا^{۱۸} خوشحال نشوی؟ اوتلا می‌خواست به روستا برود، به همانجائی که تو از آن آمده بودی، می‌خواست مثل تو کار پرزحمت داشته باشد و محرومیت بکشد، نمی‌خواست از نتیجه کار و زحمت تو ارتزاق کند، می‌خواست مثل تو درقبال پدرش احساس استقلال کند. آیا مقاصد او این قدر وحشت‌آور بودند؟ این قدر از تعلیمات تو و الگوی تو دور بودند؟ قبول داریم که دست آخر مقاصدش نتیجه خوبی به بار نیاوردند، شاید هم کمی مضحک از آب درآمدند و بی‌جهت سروصدا بپا کردند، اوتلا به اندازه کافی نسبت به پدر و مادرش ملاحظه نداشت. ولی آیا این فقط و فقط تقصیر او بود

۱۸. Zürau؛ سرپرستی مزدعای در این شهرک آلمانی- یوهمیانی را خواهر کافکا برعهده گرفته بود. در سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸، کافکا مدتی را در آنجا گذراند.

ونه تقصیر شرایط موجود، و در درجه اول تقصیر اینکه تو بیش از حد برایش بیگانه شده بودی؟ آیا فکر می‌کنی که بیگانگی میان تو و او (آنطور که بعدها می‌خواستی بخودت تلقین کنی) درمغازه کمتر بود تا بعداً در تسورا؟ فکر نمی‌کنی که تو، اگر می‌خواستی، به‌طور یقین این قدرت را داشتی (البته به شرط اینکه می‌توانستی بر خودت غلبه کنی) که قضیه را از راه تشویق، مشورت و نظارت، و حتی شاید صرفاً از راه اغماض، به نتیجه خوبی برسانی؟

باتوجه به تجربه‌هایی از این دست، معمولاً باشوخی تلخ به‌ما می‌گفتی که زندگی زیاده از حد خوبی داشته‌ایم. اما این شوخی، در مفهومی خاص که بگیریم، شوخی درستی نیست. چیزی که تو از راه مبارزه به‌چنگ آورده بودی، از دست تو به‌ما می‌رسید، ولی مبارزه تو در زندگی خارج، که راهش به‌طور بلافصل برایت باز بود و البته ما را هم به‌نحوی درگیر می‌کرد—این مبارزه را ما باید به‌زور و در زمانی بعد، یعنی در بزرگی اما بانیروئی کودکانه، به‌چنگ بیاوریم. نمی‌خواهم بگویم که به این ترتیب وضع ما حتماً باید از وضعی که تو داشته‌ای بدتر باشد، بلکه شاید بشود گفت نه بدتر است و نه بهتر (در اینجا البته طبیعتاً ما را با هم مقایسه نکرده‌ام)، منتها ما از این لحاظ از تو عقب هستیم که برخلاف تو نمی‌توانیم با بدبختی‌مان فخر بفروشیم و دیگران را با آن تحقیر کنیم. این را هم انکار نمی‌کنم که من چه‌بسا ممکن بود از ثمرات کار بزرگ و موفقیت‌آمیز تو واقعاً بهره‌مند بشوم، طرفی ببندم و با ادامه راه تو خوشحالت کنم، اما اینجا هم باز بیگانگی ما سد راه بود. من از آنچه تو به‌من می‌دادی

می توانستم بهره مند بشوم، ولی فقط باخواری و درماندگی وضعف
و احساس تقصیر، این بود که من، برای هرچیز، فقط باگداصفی
می توانستم از تو متشکر باشم، نه با انجام کاری درست.

نتیجه ظاهری دیگر این روال کلی تربیت تو این بود که من از
هر چیزی که حتی ذره ای تو را به ذهنم می آورد، فرار می کردم. در
وهله اول از کسب و کارت. در اصل، بخصوص در دوران کودکی ام،
و تا زمانی که محدود به یک دکان بود، می بایست از آن خوشم بیاید،
روح داشت، شبها روشن بود، دیدنی و شنیدنی داشت، می شد گاه و
بگاه کمکی کرد، خودی نشان داد، واز همه مهمتر، می شد استعداد
بی چون و چرای تجاریات را تحسین کرد، طرز فروشندگیات را،
رفتارت را با مردم، شوخی هایت را، و اینکه خسته نمی شدی، در موارد
مشکوک بلافاصله درست ترین تصمیم را می گرفتی، والی آخر. همین
که چطور چیزی را بسته بندی می کردی یا جعبه ای را باز می کردی
تماشا داشت؛ و همه اینها، در جمع که نگاه کنیم، بدون تردید درس
بدی برای بچه ات نبودند. ولی وقتی که به تدریج و از هر طرف که نگاه
می کردم به وحشتم انداختی، و تو و کسب و کارت در نظرم یکی شدید،
دیگر کسب و کارت هم مضطربم می کرد. چیزهایی که در ابتدا
برایم بدیهی بودند، بعدها عذابم می دادند، خجالتم می دادند،
بخصوص رفتارت با کارکنان مغازه. نمی دانم، شاید در بیشتر مغازه ها
وضع همین طور بود (در «میمه عمومی»^{۱۹}، در زمانی که من در آنجا
کار می کردم، واقعاً وضع مشابهی داشتیم و من علت استعفا میم را،

۱۹. Assicurazioni Generali، نخستین محل کار کانکا پس از اتمام تحصیل حقوق، ۱۹۱۷-۱۹۰۸.

نه چندان مطابق با واقعیت ولی نه چندان هم به دروغ، به رئیس‌مان این ذکر کردم که تحمل فحاشی را — که در ضمن بگویم هرگز متوجه خود من نشده بود — ندارم؛ این چیزی بود که من در مقابلش به‌طور دردآوری از همان مغازه خودمان حساسیت پیدا کرده بودم)، اما آنچه در مغازه‌های دیگر می‌گذشت در کودکی برایم علی‌السویه بود. چیزی که من در مغازه‌مان می‌دیدم تو بودی، می‌شنیدم که فریاد می‌زنی، فحش می‌دهی، می‌غری، آنهم به‌صورتی که در آن زمان به عقیده من در هیچ جای دنیا نظیرش ممکن نبود. تازه استبداد فقط محدود به فحش دادن نمی‌شد. مثلاً وقتی می‌خواستی کالائی با کالای دیگری اشتباه نشود، آن را بایک حرکت سریع از پیشخوان به زمین می‌انداختی — فقط بی‌فکری ناشی از خشم تو ممکن بود عذری برای این کارت باشد — و دستیار مجبور می‌شد از زمین بلندش کند. یا این جمله همیشگی‌ات راجع به دستیار دیگری که مسلول بود: «چه بهتر که به درك واصل بشود، گر مردنی.» اسم کارمندی‌ها را گذاشته بودی «دشمن مزدبگیر»، که البته همین هم بودند، ولی در نظر من در وهله اول این تو بودی که «دشمن مزد بده» آنها بودی. در همین مغازه بود که من بزرگترین تعلیم را دیدم: اینکه تو ممکن بود بی‌عدالت باشی؛ این را من نسبت به‌خودم به‌این زودی‌ها امکان نداشت که متوجه شوم، احساس تقصیر من، که هر لحظه حق را به جانب تو می‌دانست، بیش از آن بود که چنین بصیرتی امکان‌پذیر بشود؛ ولی در مغازه، به نظر بچه‌گانه من — که بعدها تاحدی، ولی نه خیلی زیاد، اصلاح شد —، طرف تو اشخاص بیگانه‌ای بودند که

برای ماکار می کردند ولی در عوض ناگزیر بودند درقبال تو مدام در ترس بسر ببرند. طبیعی است که من در این مورد غلومی کردم، چون مطمئن بودم که تأثیر تو بر آنها به همان اندازه وحشت آور است که بر من. اگر چنین می بود، زندگی واقعاً بر آنها حرام می شد؛ اما چون آنها اشخاص بالغی بودند و اکثرشان هم اعصاب عالی داشتند، فحش هایت را از این گوش می گرفتند و از آن گوش به در می کردند، به طوری که دست آخر این تو بودی که در درجه اول صدمه می دیدی. در هر حال برای من نتیجه این شد که کسب و کارت تحمل ناپذیر شود، مرا زیاده از حد به یاد رابطه ام با تو بیندازد؛ تو، گذشته از علاقه ات به مالکیت، و گذشته از عطشی که صرفاً به عنوان یک تاجر برای حکومت بر تمام کسانی که پیش تو چیزی یاد گرفته بودند داشتی، از کارمندهایت چنان برتر بودی که هیچ خدمتی نمی توانست راضی ات کند؛ و من فکر می کردم که تو، از من هم به همین ترتیب تا ابد ناراضی خواهی بود. این بود که من هم الزاماً به جرگه کارمندهایت درآمد، و در ضمن به این علت که من، به سبب روحیه ترسوئی که داشتم، اصولاً نمی توانستم بفهمم چطور ممکن است شخص بیگانه ای را به این صورت به باد فحش گرفت؛ و همین ترسوئی هم باعث شد که همیشه مترصد باشم کارمندا را، که به نظر من به طرز وحشتناکی غضب آلود می آمدند، دست کم به خاطر امنیت شخص خودم، با تو و خانواده مان آشتی بدهم. در اینجا دیگر رفتار مؤدبانه عادی، یا حتی رفتار بدون تکبر، کفاف نمی داد، بلکه می بایست اقتادگی کرد، نه تنها اول سلام داد، بلکه حتی مانع جواب سلام شد. و اگر من،

من بی اهمیت، کف‌پایشان را هم می‌لیسیدم، باز هم نمی‌توانستم رفتارِ تورا، رفتارِ تو اربابِ راکه از بالا بر سرشان ضربه می‌زدی، جبران کنم. رابطه‌ای که من در اینجا با مردم پیدا کردم، از محدودهٔ مغازه گذشت و بر زندگیِ آتی‌ام هم اثر گذاشت (چیزی نظیر این، امانه با عمق و زیان مشابه را در تمایلِ او تلا به معاشرت با فقیران می‌توان دید، در همنشینی او با کلفت‌ها و امثال آنها که اینقدر ترا آزار می‌داد). دست آخر، من دیگر از مغازه می‌ترسیدم یا دست‌کم بین خودم و مغازه ارتباطی احساس نمی‌کردم، آنهم قبل از آنکه به دیرستان بروم و فاصله‌ام با آن دورتر شود. از این گذشته، من مغازه را، از هر حیث، خارج از قدرت و قابلیتِ می‌دیدم، چون همانطور که خودت می‌گفتی، حتی قدرت و قابلیتِ ترا هم به آخر می‌رساند. آن وقت سعی کردی باتمام اینها (این موضوع امروز برایم هم متأثر کننده است و هم خجالت‌آور) از بی‌میلی بدون شکِ دردآور من نسبت به کسب و کارت، نسبت به ثمرهٔ کار و زحمت، برای خودت دلخوشکنکی بسازی: ادعا کردی که من شم تجارت ندارم، که افکار بزرگتری درس دارم، و چیزهایی از این قبیل. طبیعی است که مادر از این توضیح تو که به اکراه برزیانش آورده بودی خوشحال شد، و من هم، از روی خودبینی و درماندگی، از این حرفت تأثیر گرفتم. اما اگر براستی فقط — یابه‌طور عمده — همین «افکار بزرگ» باعث روگردانی من از مغازه (از این مغازه‌ای که حالا، و تازه حالا، واقعاً و در کمال صداقت از آن منزجرم) شده بودند، می‌بایست به شکل دیگری اظهار وجود کرده باشند و نه به این شکل که مرا، خاموش و ترس دیده، از

مسیر دبیرستان و تحصیل حقوق بگذرانند، تا عاقبت به میز کار مندی برسیم. اگر می‌خواستیم از تو فرار کنیم، می‌بایست از خانواده هم فرار کنیم، حتی از مادر. درست است که او همیشه آمادۀ حمایت از من بود، ولی همیشه هم فقط در رابطۀ با تو. مادر تو را بیش از آن دوست می‌داشت و بیش از آن نسبت به تو مطیع و وفادار بود که بتواند در مبارزۀ میان پدر و فرزند، برای مدتی طولانی، نیروی معنوی مستقلی به حساب بیاید. استنباط غریزی فرزندت در این مورد اتفاقاً درست بود، چون وابستگی مادر به تو سال به سال بیشتر شد؛ او ضمن اینکه استقلالش را، تا آنجا که مربوط به خودش می‌شد، همیشه با زیرکی و ظرافت در تنگ‌ترین حدود ممکن، و بی‌آنکه حتی در یک مورد ترا به جد رنجانده باشد، حفظ می‌کرد، قضاوتها و محکوم‌کردنهای ترا، با گذشت هر سال کورکورانه‌تر، و بیشتر از روی احساس تا از سر عقل، می‌پذیرفت، بخصوص در مورد او تلا که البته مورد بسیار خطیری بود. این را هم بدون تردید باید در نظر گرفت که موضع مادر در خانواده تا چه حد زجرآور و فرساینده بود. در مغازه عذاب می‌کشید و در خانه هم عذاب می‌کشید. وقتی یکی از ما بیمار می‌شد، او دو برابر خود بیمار رنج می‌برد، ولی اوج تمام اینها رنجی است که او به عنوان رابط میان ما و تو برده است. رفتار تو با او، در هر مورد دیگری با محبت و ملاحظه بود، اما در این یک مورد نه ما گذشتی می‌کردیم و نه تو. بدون ذره‌ای ملاحظه به او ضربه می‌زدیم، تراز طرف خودت و ما از طرف خودمان. برایمان نوعی مشغولیت بود، منظور بدی نداشتیم، فکر و ذکرمان فقط متوجه مبارزه‌ای بود که تو با ما و با تو داشتیم، و همه

ما دق دلی را سر او در می آوردیم. بهلاوه، اینکه تو او را — البته بی آنکه تقصیری متوجهات باشد — به خاطر ما زجر می دادی، درس خوبی برای فرزندان نبود. حتی می شود گفت که این رفتار تو، رفتار در اصل ناموجه ما را موجه می ساخت. چه رنجهایی که او از دست ما به خاطر تو، و از دست تو به خاطر مانکشیده است، حتی صرف نظر از مواردی که حق باتو بود چون او ما را بد بار می آورد، گرچه این «بد بار آوردن» هم، چه بسا فقط جلوه ای بود خاموش و نابخود علیه نظام تربیتی تو. تردیدی نیست که این همه عذاب را مادر نمی توانست تحمل کند اگر از برکت علاقه ای که به همه ما داشت و از برکت شادکامی ناشی از این علاقه، قدرت تحمل آن را در خود پیدا نمی کرد. از خواهرهایم فقط بعضی جانب مرا می گرفتند. بهترین مناسبت را والی با تو داشت. او که از همه ما بیشتر به مادر رفته بود، خودش را مثل او با تو وفق می داد، بدون زحمت زیاد و بدون

اینکه صدمه زیادی ببیند. و تو هم البته او را به خاطر شباهت رفتارش

با مادر، با محبت بیشتری می پذیرفتی، گرچه خمیره زیادی از کافکاها

در او نبود. اما شاید این درست همان چیزی بود که می خواستی؛

جائی که خمیره کافکاها وجود نداشت، حتی تو هم نمی توانستی

انتظاری داشته باشی؛ در مورد او این احساس به تو دست نمی داد که

چیزی دارد از دست می رود و باید به زور نجاتش داد، اما در مورد

ما چرا. گذشته از این شاید علتش این بود که تو هیچ وقت دوست

نداشتی. خمیره کافکاها را در زنها منعکس بینی. رابطه والی و تو

اگر بقیه ما کمی مختلش نمی کردیم، چه بسا از این هم محبت آمیزتر می شد.

الی تنها مثالی است که می توانم برای توفیق تقریباً کامل در فرار از مدار تو بیاورم. وقتی که هنوز خردسال بود، تنها کسی بود که من نمی توانستم توقع چنین عملی را از او داشته باشم. مگر او یک بچه بی دست و پا و کند و بزدل و بدخلق و تقصیرکار و خاکسار و بدخواه و تنبل و دله و خسیس نبود؟ من تحمل دیدنش را نداشتم، حرف زدن با او که دیگر هیچ، چون از هر جهت مرا به یاد خودم می انداخت، می دیدم افسون زده همان طرز تربیتی بود که مرا گرفتار کرده بود. بخصوص خستش مشمزم می کرد، چون شاید خست من از او بیشتر بود. مگر نه این است که خست یکی از مطمئن ترین علائم ذلت است؟ من در هر موردی آنقدر مردد بودم که خودم را براستی فقط مالک آن چیزی می دانستم که در دستم یا در دهانم بود، یا لااقل به طرف دستم یا دهانم می آمد، و درست همین چیزها بود که او، این موجودی که در وضعی مشابه من قرار داشت، از من می گرفت. اما همه اینها، وقتی که او در سالهای جوانی—این از همه مهمتر است—، از خانه رفت، ازدواج کرد و صاحب بچه شد، تغییر کرد؛ آن وقت آدمی شد با نشاط، فارغ البال، پر جرات، دست و دل باز، باگذشت، امیدوار. برای من تقریباً باور نکردنی است که چطور تو متوجه این تغییر نشدی، یا لااقل ارزشی را که باید، برایش قائل نشدی، مگر اینکه بگوئیم غیظی که از مدتها پیش نسبت به او در خودت احساس می کردی، کورت کرده بود—غیظی که دراصل هنوز هم احساسش می کنی فقط با این تفاوت که حالا دیگر موجبی عینی ندارد چون الی دیگر با ما زندگی نمی کند و گذشته از این،

علاقه تو به فلیکس و تمایلت به کارل^{۲۰}، اهمیتش را کم کرده‌اند. حالا فقط گرتی^{۲۱} است که هنوز هم باید تقاضایش را بدهد.

راجع به او تلا جرأت نمی‌کنم اصولاً چیزی بنویسم؛ می‌دانم که با این کار تأثیری را که امیدوارم این نامه داشته باشد به‌خطر انداخته‌ام. در شرایط عادی، یعنی وقتی که استیصال یا خطر خاصی تهدیدش نمی‌کند، تنها احساسی که تو نسبت به او داری تنفر است؛ خودتو به‌من می‌گفتی که به‌عقیده تو، او از روی عمد مدام برای تو رنج و ناراحتی درست می‌کند، و از اینکه تو از دست او رنج می‌بری راضی و خوشحال است؛ پس یعنی فرق چندانی با ابلیس ندارد. چه بیگانگی عمیقی، حتی عمیقتر از آن که میان من و تو هست باید بین تو و او ایجاد شده باشد تا یک چنین تشخیص سراسر غلطی ممکن بشود. او تلا آنقدر از تو دور شده است که تو دیگر او را نمی‌بینی، بلکه به‌جائی که حدس می‌زنی او هست یک شب می‌نشانی. قبول دارم که در قبال او با مشکل بسیار بزرگی مواجه بوده‌ای. با اینکه من از این مورد بسیار پیچیده به‌درستی سر در نمی‌آورم، این را در هر حال می‌توانم بگویم که او یک نووی بود مجهز به‌بهترین حربه‌های کافکاها. رابطه من و تو هیچ‌وقت به‌یک مبارزه واقعی نرسید؛ کار من در همان ابتدا ساخته شد؛ و چیزی که ماند فقط فرار و اوقات تلخی و غصه و مبارزه باطنی بود. اما شما دو نفر همیشه در حال جنگ بودید، همیشه تازه نفس، همیشه در فعالیت. و این منظره‌ای بود از یک طرف عالی، و از طرف دیگر یأس‌آور. در ابتدای کار مطمئناً

۲۰. Karl شوهر الی. ۲۱. Gerti (وفلیکس)، فرزندان الی.

خیلی به هم نزدیک بودید چون از میان ما چهار نفر، او تلا شاید هنوز هم پاک‌ترین ثمره ازدواج تو و مادر، و پاک‌ترین مظهر عوامل این پیوند باشد. من درست نمی‌فهمم چه چیزی شما دونفر را از سعادت هماهنگی پدر و فرزند محروم کرد، اما بعید نمی‌دانم که تحولش نظیر چیزی بود که میان من و تو پیش آمد. از طرف تو استبدادی ذاتی، و از طرف او سرسختی و حساسیت و عدالت خواهی و ناآرامی لووی‌ها، و همه اینها متکی به قدرت کافکاها. تردیدی نیست که من هم براو تأثیر داشته‌ام، اما نه به قصد، بلکه به صرف موجودیتم. این راهم البته بگویم که او تلا، به عنوان آخرین نفر شاهد قدرت نمائیهای پرسابقه ما شده بود، و در موقعیتی قرار داشت که شخصاً هم می‌توانست بر اساس انبوه مصالح موجود به قضاوت خاص خودش برسد. من حتی تصور می‌کنم که او، به اقتضای خصلتی که دارد، چه بسا تاملاتی مردد بود در اینکه خودش را به دامان تو بیندازد یا به دامان مخالفت؛ و ظاهراً تو در آن زمان قصوری کردی و او را از خودت راندی، درحالی که اگر به نحوی ممکن می‌شد، شما دونفر می‌توانستید یک جفت کاملاً هماهنگ باشید. در این صورت من البته یکی از متفقانم را از دست می‌دادم، اما تماشای شما از هر جهت جبران مافات را می‌کرد، و علاوه بر این، خوشبختی بی حساب تو از اینکه لا اقل یکی از فرزندان تو توانسته است کاملاً ارضایت کند، چه بسا ترا از بسیاری جهات به نفع من تغییر می‌داد. همه اینها البته دیگر فقط یک خواب است. او تلا دیگر رابطه‌ای با پدرش ندارد، باید راهش را مثل من به تنهایی انتخاب کند؛ و اطمینان

و اعتماد به نفس و سلامت و بی ملاحظگی بیشتری که در مقایسه با من در او هست، او را در نظر تو بدخواه‌تر و خیانت پیشه‌تر از من کرده است. من این را می‌فهمم؛ از دید تو که نگاه کنم، اوجز این هم نمی‌تواند باشد. حتی خود او تلاطم می‌تواند خودش را از دید تو نگاه کند، در رنجی که تو می‌بری سهم شود و در نتیجه — نه مایوس، مایوس شدن کار من است — بلکه سخت غصه دار شود. البته تو ما دونفر را — این مطلب با آنچه قبلاً گفتم به ظاهر تناقض دارد — اغلب با هم می‌بینی، می‌بینی با هم درگوشی حرف می‌زنیم، می‌خندیم، گاه و بیگاه هم می‌شنوی که اسمی از تو می‌بریم. این است که فکر می‌کنی با دونفر توطئه چین و قیچ طرف هستی. ولی چه توطئه‌چینی غربی! درست است که تو مدت‌هاست موضوع اصلی فکر و ذکر ما هستی، ولی باور کن که ما به این قصد با هم نمی‌نشینیم تا علیه تو نقشه‌ای بکشیم، بلکه فقط به این قصد که به هر زحمتی که شده، به جدد یا به شوخی، با علاقه، با سرسختی، با احساس تقصیر، با خشم و بیزاری و تسلیم و هر وسیله عقلانی و عاطفی ممکن دیگر، محاکمه و حشت‌آوری را که میان ما و تو در جریان است، با تمام جزئیاتش، از هر جهت و در هر فرصت ممکن، از دور و نزدیک، به نحوی، مشترکاً سبک و سنگین کنیم، این محاکمه‌ای را که مدام ادعا می‌کنی قاضی‌اش تو هستی، در حالی که خود تو هم، دست کم تا حد زیادی (در اینجا راه را برای ذکر هر اشتباهی که طبعاً ممکن است از من سرزند باز می‌گذارم) طرف دعوی هستی، درست به همان اندازه ضعیف و اغفال شده که ما. مثال آموزنده‌ای که در ارتباط با کل مسئله برای تأثیر تربیتی

تو می‌شود آورد ایرما^{۲۲} است. ایرما از یک طرف بیگانه بود، وقتی به مغازات آمد دیگر بچه نبود، باتو بیشتر به عنوان یک رئیس سر و کار داشت، پس یعنی فقط تا حدودی و در سنی که انسان مقاومت نشان می‌دهد در معرض نفوذ تو قرار گرفت؛ ولی از طرف دیگر در هر حال خویشاوند تو بود، به تو که عمویش بودی احترام می‌گذاشت، و قدرت تو در مورد او بسیار بیشتر از قدرت یک رئیس صرف بود. با اینهمه، این موجودی که به رغم بدن ناتوانش کارمند قابل وزیرک و پرکار و متواضع و مطمئن و باگذشت و وفاداری بود، ترا به عنوان عمو دوست می‌داشت و به عنوان رئیس تحسین می‌کرد، و در شغل‌های دیگرش هم، چه قبل و چه بعد، قابلیت نشان داده بود، در نظر تو کارمند چندان خوبی نبود. او در قبال تو حکم یک فرزند را پیدا کرده بود — البته نه بدون دخالت ما —، و تأثیر انحراف دهنده قدرت ذاتی تو بر او به حدی بود که او (گرچه تنها در قبال تو، و امیدوارم بدون رنج عمیقی که فرزندان برده‌اند) رفته رفته به آدمی تبدیل شد کم‌حافظه، سهل‌انگار، کنایه‌گو، و تا آنجا که اصولاً از او برمی‌آمد شاید هم کمی سرسخت؛ بگذریم از اینکه موجودی بود همیشه بیمار که بار زندگی بی‌امید خانوادگی‌اش هم بر دوشش سنگینی می‌کرد و از نظرهای دیگر هم چندان خوشبخت نبود. تو خودت آنچه در نظر من از هر حیث نمودار رابطات با اوست در یک جمله شاخص که میان ما ضرب‌المثل شده است خلاصه کرده‌ای، در جمله‌ای کم و بیش کفرآمیز که در عین حال معصومیت ترا در

۲۲. شاید یکی از دختر عموهای کانکا.

رفتارت با مردم به خوبی نشان می‌دهد: «خدا بیامرز کلی‌گند کاری برایم باقی گذاشت و رفت.»

من می‌توانم مدارهای بزرگتری از میدان تأثیر تو را و مبارزه‌هایی را که علیه این تأثیر صورت گرفته است، به همین روال توصیف کنم، ولی آن وقت به قلمروهایی نامطمئن خواهم رسید و ناچار خواهم شد از جانب خودم بین وقایع رابطه ایجاد کنم؛ از این گذشته، تو از همان اوایل هرچه از محیط کسب و کار و خانواده‌ات دورتر می‌شدی، به همان نسبت (حتی از حیث ظاهر هم) مهربان‌تر و نرم‌تر و مؤدب‌تر و با ملاحظه‌تر و دلسوزتر می‌شدی، درست همان‌طور که یک حاکم مطلق وقتی خارج از قلمرو حکومتیش هست دلیلی نمی‌بیند آنجا هم مستبد باشد و می‌تواند با افراد فرودست‌ترین طبقه هم به خوشی رفتار کند. در عکسهای گروهی که در فرانسه پدید گرفته‌ای فی‌المثل، با آن هیکل درشت و حالت بانشاطی که داری، حالت ایستادنت در میان مردم کوتاه‌قد و بداخم، واقعاً شبیه حالت پادشاهی است که در مسافرت‌هایش از او عکس برداشته باشند. این چیزی است که نفعلش در واقع می‌توانست به بچه‌هایت هم برسد، البته با این فرض محال که در همان کودکی قابلیت تشخیص را می‌داشتند و مانند من ناگزیر نمی‌بودند مدام دردرونی‌ترین، سخت‌ترین و خفقان‌آورترین حلقه نفوذ تو زندگی کنند. به این ترتیب، من برخلاف ادعای تو نه تنها شم خانوادگی‌ام را از دست دادم، بلکه برعکس: هنوز هم شم خاصی برای زندگی خانوادگی داشتم، اما شمی به‌طور عمده منفی برای قطع رابطه باطنی‌ام با تو (که البته هرگز به قطع رابطه کاسلی منجر نشد). ولی صدمه‌ای

که تحت تأثیر تو به مناسبات من با انسانهای خارج از محیط خانواده وارد آمد، چه بسا از این هم شدیدتر بود. اینکه فکر می‌کنی من باعلاقه و وفاداری، هرکاری که از دستم برمی‌آید برای دیگران می‌کنم ولی از روی سردی و ناشکری، برای تو و خانواده‌ام قدم از قدم برنمی‌دارم، اشتباه محض است. برای چندمین بار تکرار می‌کنم: در شرایطی دیگر، من چه بسا باز هم آدمی می‌شدم دیرجوش و مردم-ترس، ولی راهی که از اینجا تاجائی که امروز رسیده‌ام طی شده، راه دراز و تاریکی است. (من تا اینجا این نامه فقط مطالب نسبتاً معدودی را از روی عمد مسکوت گذاشته‌ام، اما حالا و از این پس، دیگر ناچارم مطالبی را که اعترافشان - برای تو و برای خود من - مشکل است، به عمد مسکوت بگذارم. این را از این جهت می‌گویم که اگر احساس می‌کنی تصویر کلی روابط ما در این یا آن مورد ناروشن می‌شود، فکر نکنی علتش فقدان دلیل است، بلکه برعکس: علتش وجود دلیلهائی است که ممکن است سبب شوند این تصویر کلی، توی ذوق بزند و تحمل ناپذیر بشود. از حد اعتدال خارج نشدن در این جا کار آسانی نیست.) فقط کافی است که به گذشته اشاره کنم: من در قبال تو اعتماد به نفسم را از دست داده بودم و در عوض آن، احساس تقصیری بی‌کران کسب کرده بودم. (روزی به این بی‌کرانی که فکر نمی‌کردم، راجع به کسی نوشتم: «می‌توسد که این ننگ از خود او بیشتر عمر کند.»)^{۲۳} وقتی با اشخاص دیگر معاشرت پیدا می‌کردم،

۲۳. جمله آخر رمان «محاکه» که بعد از مرگ نویسنده منتشر شد: «...احساس می‌کرد که این ننگ قرار است از او عمر بیشتری داشته باشد».

نمی‌توانستم خودم را یکباره تغییر بدهم، بلکه در برابر آنان به احساس تقصیر عمیقتری دچار می‌شدم، چون، همانطور که گفتم، می‌بایست ظلمی را که تو، بامسئولیت مشترک من، به آنان روا داشته بودی، به نحوی جبران کنم. وانگهی مگر تو به تمام کسانی که من با آنان معاشرت داشتم به صراحت یا در نهان ایراد نمی‌گرفتی؟ تقاص این را هم من مجبور بودم پس بدهم. عدم اطمینانی که توسعی داشتی در مغازه و در خانواده، نسبت به غالب مردم در من ایجاد کنی (بین می‌توانی یک نفر از کسانی را که در کودکی برای من اهمیتی داشته‌اند اسم ببری که حداقل یک بار با انتقادهایت خردش نکرده باشی؟) و عجیب این است که از هیچ نظر بردوشت سنگینی نمی‌کرد (چون تو آنقدر قوی بودی که بتوانی ثقلش را تحمل کنی، و علاوه بر این شاید برآستی هم فقط نشانه حاکمیت تو بود) - این عدم اطمینانی که من، با دید کود کانه‌ای که داشتم، در هیچ موردی نمی‌توانستم بر آن صحنه بگذارم چون در هر مورد طرقت را انسان سراپا قابلی می‌دیدم - این عدم اطمینان، در وجود من تبدیل شد به عدم اطمینان نسبت به خودم و ترس مدام نسبت به هر چیز ممکن دیگر. پس شکی نیست که من نجات از دست تراء، در کل که نگاه کنیم، نمی‌توانستم در پناه بردن به دیگران ببینم. در اشتباه بودن تو شاید به این علت بود که تو در اصل از معاشرتهای من بی‌خبر می‌ماندی و از روی بدگمانی و حسادت (می‌بینی انکار نمی‌کنم که به من علاقه‌مندی) فکر می‌کردی که من چاره‌ای ندارم جز اینکه محروم بودن از زندگی خانوادگی را در جای دیگری جبران کنم،

چون برای تو، قبول اینکه در خارج از خانواده هم ممکن است زندگی مشابهی داشته باشیم، محال بود. این راهم بگویم که همین عدم اطمینان نسبت به صحت قضاوت‌هایم، در کودکی مایه تسلی‌ام بود؛ به خودم می‌گفتم: «بین، داری اغراق می‌کنی؛ چیزهای پیش‌پا افتاده را به حساب استثنا می‌گذاری، آنهم استثنای بزرگ، درست همان‌طور که همه مردم در این سن و سال می‌کنند.» این مایه تسلی را بعدها وقتی که وسعت دیدم نسبت به واقعیات بیشتر شد، دیگر گم ویش از دست دادم.

من در یهودیت هم نجاتی پیدا نمی‌کردم. اینجا امکان نوعی نجات در اصل می‌توانست باشد، و از این هم بیشتر این امکان می‌توانست باشد که ما در یهودیت به هم برسیم یا حتی از آنجا زندگی هماهنگی را شروع کنیم. اما می‌دانی یهودیتی که از تو به من می‌رسید چه بود؟ من طی سال‌های زندگی‌ام در قبال یهودیت کم و بیش سه نوع موضع مختلف به خودم گرفتم.

در کودکی، خودم را مطابق با رأی تو سلامت می‌کردم که چرا به قدر کافی به کنیسه نمی‌روم، روزه نمی‌گیرم و الی آخر. فکر می‌کردم که این سهل‌انگاری، خلافی است که نه نسبت به خودم، بلکه نسبت به تو از من سر می‌زند، و احساس تقصیرم، که همیشه حاضر به خدمت بود، تا مغز استخوان‌هایم رسوخ می‌کرد.

بعدها، در جوانی، نمی‌فهمیدم که تو چطور می‌توانی با آن هیچی که از یهودیت داری به من ایراد بگیری که چرا به خودم زحمت نمی‌دهم که (به قول تو لا اقل از سر محدا ترسی) چیزی شبیه

هیچ ترا مراعات کنم. چون یهودیت تو، تا آنجا که می توانستم بینم، واقعاً فقط یک هیچ بود، یک شوخی بود، حتی شوخی هم نبود. تو چهار روز از سال را به کنیسه می رفتی، و در آنجا، دست کم که بگیریم، شبا هت به بی اعتناها بیشتر بود تا به آنها که موضوع راجدی می گرفتند، ترتیب دعاها را سرفرصت یکی بعد از دیگری به صورت تشریفات می دادی، و گاهی هم به تعجب می انداختی که می توانستی در کتاب دعا درست همان جائی را که می خواندند به من نشان بدهی، و از این که بگذریم، من مجاز بودم به شرط این که (عمده همین بود) فقط در کنیسه باشم به هر جائی که دلم می خواست بروم و پرسه بزنم. من سراسر ساعتهای متعددی را که در کنیسه بودیم، به این صورت با خمیازه کشیدن و چرت زدن می گذراندم (گمان می کنم بعدها فقط در کلاس رقص بود که حوصله ام تا این حد سررفت)، و حداکثر سعی ام را می کردم تا خودم را با یکی دو وسیله ای که در کنیسه بود سرگرم کنم، فی المثل موقعی که صندوق توریه^{۲۴} را باز می کردند، که همیشه مرا به یاد اتاقک تیراندازی تفریحگاهها می انداخت، چون آنجا هم هربار که تیر به نقطه سیاهی می خورد، در جعبه ای باز می شد؛ البته باین تفاوت که از آن جعبه ها همیشه چیز جالب توجهی بیرون می آمد و از این جعبه ها همیشه همان عروسکهای کهنه بی سر^{۲۵}. این را هم بگویم که وقت من در کنیسه، در ترس می گذشت، نه تنها به این علت که با مردم زیادی تماس پیدا می کردیم

۲۴. Bundeslade صندوق مقدس یهودیان که حاوی احکام هشره است.م.

۲۵. طومارهای تورات (اسفار خسته عهد عتیق).

— این بدیهی است — بلکه هم به این علت که تو روزی به طور ضمنی گفتی که ممکن است مرا هم برای خواندن تورات صدا بزنند. من سالهای سال از ترس این کار برخودم می لرزیدم. بجز اینها دیگر چیزی نبود که مزاحم بی حوصلگی ام بشود، مگر حداکثر بار میتسوه^{۲۶} که برای آن هم چیزی جز از بر کردن مسخره لازم نبود، پس یعنی فقط حکم نوعی امتحان دادن را برایم داشت؛ و بعد هم — تا آنجا که موضوع به تو مربوط می شد — پیش آمدهای کوچک و بی اهمیتی نظیر این که تو را برای تورات صدا می زدند و تو هم از عهده اش، از عهده این کاری که بنا بر احساس من، یک واقعه منحصرأ اجتماعی بود، به خوبی برمی آمدی، یا وقتی که برای مراسم ذکران اموات در کنیسه می ماندی و مرا به خانه می فرستادید، و این هم تامت زیادی این احساس کم و بیش ناهشیار را در من برمی انگیزت که لابد چیز مستهجنی در میان است، ظاهراً از یک طرف به این علت که مرا بیرون می فرستادید و از طرف دیگر به این علت که خود من علاقه چندان شدیدی نسبت به موضوع درخودم احساس نمی کردم. — این وضع ما در کنیسه بود؛ در منزل وضع از این هم بدتر بود؛ تمام قضیه محدود می شد به مراسم شب اول عید فصیح که شبا هتتش به یک کمده همراه با خنده های تشنجی، سال به سال (البته تحت تأثیر رفتار بچه های که بزرگتر می شدند) بیشتر می شد. (می دانی چرا مجبور بودی به این طرز رفتار تن در دهی؟ چون باعثش خودت بودی.) به این ترتیب، همین ها بودند تنها مصالحی که برای ساختن تدین به من منتقل می شد، بگذریم

از انگشت ملامت تو که درملاء عام به «پسرهای آقای فوکس»^{۲۷} میلیونر، که در اعیاد مهم با پدرشان به کنیسه می‌آمدند، اشاره می‌کرد. چند سال بعد، موضوع را بازهم از زاویه دیگری دیدم و فهمیدم چرا فکر می‌کردی که من از این حیث هم با بدخواهی نسبت به تو خیانت می‌کنم. تو از جماعت قلیل و گتومانند دهکده، واقعاً چیزی کی از یهودیت به همراه آورده بودی، که زیاد نبود و شهر و خدمت نظام هم یک درجه دیگر تقلیلش دادند ولی با اینهمه، تأثرات و خاطرات جوانی‌ات هنوز به اندازه‌ای بودند که بتوانند برای یک زندگی یهودی‌مانند قد بدهند، بخصوص به این علت که تو چندان حاجتی به این نوع کمکها نداشتی، بلکه از شجره تنومندی بودی و ملاحظات دینی، مادام که زیاد با ملاحظات اجتماعی تداخل پیدا نمی‌کردند، مشکل می‌توانستند تکانت بدهند. اعتقاد دینی که هادی زندگی‌ات بود، دراصل تشکیل می‌شد از اینکه به صحت بی‌چون و چرای عقاید طبقه‌معینی از یهودیان معتقد باشی و چون این عقاید با خصلت می‌خواندند، پس در واقع یعنی به شخص خودت معتقد باشی. البته برای این هم لازم بود که قطراتی از یهودیت در وجودت باشد که بود، اما نه آن قدر که بتوانی به بیچعات انتقالشان بدهی، انتقال بخارشان می‌کرد. یهودیتی که من در تو می‌دیدم، از طرفی متشکل بود از تأثرات غیر قابل انتقال جوانی‌ات، و از طرف دیگر متشکل بود از وجود ترس‌آوردت. و محال بود بتوانی به بیچهای که قدرت مشاهده‌اش را ترس دیدگی دو چندان کرده بود بفهمانی که

این دوسه حرکت ناچیزی که به نام یهودیت و باحالت علی السویه ای مناسب با ناچیز بودنشان برگزار می کنی، ممکن است مفهوم والاتری هم داشته باشند. تو در اینها مفهومی می دیدی چون حکم یادگارهای کوچکی از دوران گذشته را برایت داشتند؛ این بود که می خواستی به من هم انتقالشان بدهی، اما چون دیگر برای خودت هم ارزش نداشتند، چاره ای جز توسل به تلقین و تهدید نداشتی، کاری که از طرفی فقط می توانست باشکست رویرو بشود و از طرف دیگر می بایست ترا، توئی را که از تشخیص موقعیت متزلزل عاجز بودی، به سبب یکدندگی ظاهری من به خشم بیاورد.

این جریان البته پدیده ای بی سابقه نیست، قسمت اعظم یهودیان این نسل بینابین، که از مناطق روستائی به نسبت متدین، به شهرها نقل مکان کرده اند، همین حال را دارند؛ این وضعی است که به خودی خود پیش آمده است، منتها به رابطه ما، که در حد خودش خالی از تلخی نیست، منبع دردآور دیگری از تلخی را اضافه می کند. در این مورد، هرچند که تو هم باید مانند من به بیگناهی ات معتقد باشی، ولی این بیگناهی را باید به ذات خودت و به اوضاع و احوال زمان هم نسبت بدهی، و نه فقط به موقعیتهای خارجی زندگیت، یعنی نباید فی المثل بگوئی که کارها و نگرانی های دیگر آنقدر زیاد بوده اند که نمی توانستی تازه به این چیزها هم پردازی. باین کار، تو بیگناهی بی چون و چرایت را تبدیل می کنی به سلامتی نابحق نسبت به دیگران. و این چیزی است که در هر موردی، و از جمله در مورد حاضر، می شود به سادگی ردش کرد. مسئله این

نبود که به فرزندان فلان یا بهمان درس را بدهی، این زندگی‌ات بود که می‌بایست نمونه باشد؛ اگر یهودیت قوی‌تر می‌بود، نمونه‌ای هم که تو می‌بایست باشی، بدون شک متقاعدکننده‌تر می‌شد؛ این چیزی بدیهی است و باز هم به هیچ وجه حکم ملامت کردن را ندارد، فقط کوششی است در رد ملامت‌های خود تو. این اواخر، تو خاطرات جوانی فرانکلین را خواندی. من این کتاب را واقعاً از روی عمد برای خواندن به تو دادم، اما برخلاف گفته‌کنایه‌آمیز تو، نه به علت آن قسمت کوچکی که به گیاه‌خواری مربوط می‌شود^{۲۸}، بلکه به دلیل رابطه مؤلف و پدرش به آن صورتی که در کتاب شرح شده است، و هم به دلیل رابطه مؤلف و پسرش به صورتی که خود به خود از این خاطراتی که اصولاً برای آن‌پسر نوشته شده است برمی‌آید. در این مورد نمی‌خواهم وارد جزئیات بشوم.

این استنباط تو از یهودیت، از طریق رفتار در سال‌های اخیر هم، که فکر می‌کردی من به مسائل مربوط به یهودیت بیشتر می‌پردازم، به نحوی برایم تأیید شد. از آنجا که تو نسبت به هر مشغله من، به خصوص نسبت به نحوه علاقه‌مندی‌ام به آن، احساس بی‌زاری می‌کنی، در این مورد هم همین احساس را داشتی. با وصف این، می‌شد توقع داشت که تو در این یک مورد استثناً قائل بشوی. چیزی که در اینجا جان می‌گرفت، در هر صورت یهودیتی بود از همان یهودیتی که تو سنگش را به سینه می‌زدی، پس یعنی امکانی بود برای ایجاد روابط جدید میان من و تو. انکار نمی‌کنم که من، در صورتی که تو به این مسائل

۲۸. کافکا گیاه‌خوار بود.

علاقه‌ای نشان می‌دادی، درست به علت همین ابراز علاقه‌ات، چه بسا نسبت به آنها مظنون می‌شدم. من حتی به ذهنم هم نمی‌رسد که ادعا کنم از این لحاظ از تو بهترم. اما کار به امتحان نکشید. به سبب مداخله من، یهودیت برای ت مشمئزکننده شد، کتابهای یهودی را قابل خواندن نمی‌دید، با دیدنشان «اقت می‌نشست». - معنی این می‌توانست این باشد که تو اصرار داشتی فقط و فقط آن یهودیتی را درست بدانی که در کودکی به من نشان داده‌ای، و هیچ یهودیت دیگری حق وجود نداشت. ولی هضم اینکه تو اصولاً بتوانی در این مورد اصراری داشته باشی، برآستی مشکل بود. پس «آق» تو (گذشته از اینکه در ابتدا نه متوجه یهودیت، بلکه متوجه شخص من می‌شد) فقط می‌توانست به این معنی باشد که تو ناهشیار به ضعف یهودیت خودت و تربیت یهودی من اذعان داشتی و به هیچ وجه نمی‌خواستی به یاد آن بیفتی، و واکنشت در قبال هر خاطره‌ای از این دست، بناچار انزجار علنی بود. این را هم بگویم که ارزشیابی منفی تو در مورد یهودیت جدید من، از هر جهت مبالغه آمیز بود، چون این یهودیت، اولاً نفرین ترا در باطن با خود داشت و در ثانی شرط اساسی تکوینش اصل همبستگی با انسانهای دیگر بود، پس یعنی برای من فقط می‌توانست حکم چیزی مهلک را داشته باشد.

نزدیکتر به هدف، بیزاری تو نسبت به نویسندگی‌ام بود، و نسبت به هر چه که به نحوی با آن ارتباط پیدا می‌کرد، حتی اگر آنها را نمی‌شناختی. در اینجا، من واقعاً تاحدی آزاد از قیود تو بودم، هر چند که وضعم حالت کرمی را به یاد می‌آورد که نیمه عقب بدنش

را لگد کرده‌اند و حالا دارد نیمه جلو بدنش را جدا می‌کند و به کناری می‌کشد. با اینهمه تاحدی امنیت داشتم؛ نفس راحتی می‌کشیدم؛ ویزاری می‌که تو از همان ابتدا طبعاً نسبت به نویسندگی‌ام نشان می‌دادی، استثنائاً در این یک مورد برایم خوش آیند بود. البته حس خودخواهی و شهرت‌طلبی‌ام، از جمله‌ای که تو در استقبال از کتابهایم برزبان می‌راندی ویرایمان ضرب‌المثل شده بود لطمه می‌خورد — می‌گفتی: «بگذارش روی میزپای تخت» (چون هروقت کتابی به‌خانه می‌رسید تو داشتی ورق‌بازی می‌کردی) —، اما من در اصل احساس مطبوعی داشتم، نه فقط از روی بدخواهی و طغیان، و نه فقط خوشحال از تأیید مجدد استنباطم از روابط میان ما دو نفر، بلکه صرفاً به این سبب که گفته‌ات برایم حکم چیزی را داشت نظیر این که: «حالا دیگر آزادی.» اما این جز فریب چیزی نبود، من آزاد نبودم، یا اگر می‌خواستم خیلی خوشبین باشم: هنوز آزاد نبودم. نوشتن من مربوط به تو می‌شد، چون در آنجا از چیزی می‌نالیدم که در دامن تو نمی‌توانستم. وداعی بود که به عمد به درازایش می‌کشاندم، وداعی که اجبارش از تو بود ولی تعیین جهتش از من. اما این هم همه‌اش هیچ بود. اگر در اینجا اصولاً اشاره‌ای به آن می‌کنم، تنها به این علت است که یکی از پیش آمده‌های زندگی‌ام بوده، و گرنه در جای دیگر حتی ارزش اشاره را هم ندارد؛ و بعد هم به این علت که این نوشتن، در کودکی چون نوعی دلگواهی، بعدها چون نوعی امید، و بعد از آن هم اغلب چون یأس، بر زندگانی‌ام مسلط بوده و مرا — باید بگویم باز هم در قالب شخصیت تو — به اخذ یکی دو تصمیم

بی‌اهمیت‌م‌وامی‌داشته‌است.

مثلاً در انتخاب شغل. در این مورد، تو با پدیده بزرگوارانه و حتی صبورانه‌ات، کاملاً آزادم گذاشته بودی. البته در این جا هم از روال عمومی طبقه متوسط یهودیان در تربیت فرزند، که برای ملاک عمل بود، یادست کم از معیارهای کلی این طبقه، پیروی می‌کردی. چیزی که در این میان البته بی‌تأثیر نبود، سوء تفاهمی بود که در تو نسبت به شخص من به وجود آمده بود. منظورم این است که تو مرا، از روی غرور پدری، و به سبب ناآشنائی با وجود واقعی‌ام، و هم به سبب نتیجه‌گیری از بی‌بنیه‌بودنم، آدم پرکاری می‌دانی. به عقیده تو، من در بچگی مدام درس می‌خوانده‌ام و بعدها مدام می‌نوشته‌ام. ولی این به هیچ وجه من‌الوجه درست نیست. اگر بگویم که من کم درس خوانده‌ام و هیچ چیز یاد نگرفته‌ام، اغراقش در قیاس بانظر تو بسیار کمتر است. و اینکه در این سالهای متمادی، چیز کمی در ذهنم ته‌نشت کرده، باتوجه به حافظه متوسط واستعداد نه‌چندان درخشان یادگیری‌ام، نباید تعجبی داشته باشد؛ در هر صورت نتیجه نهائی‌یی که از نظر معلومات، بخصوص از نظر شالوده‌ریزی معلومات، بدست آمده، در مقایسه با آنچه از لحاظ وقت و پول صرف شده، رقت‌آور است، آنهم با زندگی به ظاهر بی‌غم و آرامی که من داشته‌ام، و خاصه در مقایسه با کسانی که به نحوی با آنها آشنائی پیدا کرده‌ام. گفتم رقت‌آور است، اما برای من قابل درک هم هست. من از وقتی که توانسته‌ام فکر کنم، همیشه آنقدر نگران اظهار وجود معنوی‌ام بوده‌ام که هر چیز دیگری برایم علی‌السویه بوده است. محصلان

یهودی ما، معمولاً موجودات عجیب و غریبی از کار درسی آیند؛ نامحتمل ترین موارد را می شود در میان شان سراغ کرد؛ اما بی اعتنائی خشک و علنی و معدوم ناشدنی من، که استغنائی حیوانی و استیصالی طفلانه را می رساند، به حد مضحکه نزدیک می شد، و دال بر تخیل سرد کودکی از خود راضی بود، این بی اعتنائی را من در هیچ جای دیگری ندیده ام، روحیه ای که در عین حال، مرا از اختلالات عصبی ناشی از ترس و احساس تقصیر، مصون نگه می داشت. دلنگرانی من، به خودم بر می گشت، و این به چند شکل بود: مثلاً به شکل دلنگرانی نسبت به سلامت من. شروعش چندان محسوس نبود؛ گاه و بی گاه دلوپسی هایی داشتم به خاطر وضع گوارش من، ریزش موهایم، خمیده شدن مهره های پشت من، و از این قبیل؛ این حال به درجات متعدد تشدید شد و عاقبت به بیماری واقعی کشید. ولی از آنجا که من از هیچ چیز مطمئن نبودم، هر لحظه محتاج تأیید مجدد وجودم بودم، هیچ چیزی را بطور واقعی و ناشکوک و منحصر، و به نحوی که شخص خودم به صراحت در آن دخالتی داشته باشد، در تملک نداشتم — فرزند من در حقیقت محروم از ارث —، طبیعی است که اطمینان من از نزدیک ترین شیء ممکن، یعنی بدن من، سلب شد، قدم دراز می شد اما نمی دانستم با این قدم چکار کنم، بار سنگینی بود، پشت من خمیده شد؛ جرأت حرکت را نداشتم، نرمش که دیگر هیچ، همانطور ضعیف ماندم؛ به آنچه داشتم به صورت معجزه نگاه می کردم، مثلاً به وضع خوب گوارش من؛ و همین کافی بود که این را هم از دست بدهم، آن وقت بود که راه برای انواع و اقسام مالیخولیا باز شد، تا اینکه زیر فشار فوق بشری قصد

برای ازدواج (در این مورد بعداً صحبت خواهم کرد)، خون از ریه‌هایم بیرون زد، چیزی که منظم در شونبورن پالاس^{۲۹} — که در اصل فکر می‌کردم فقط برای نوشتن به آن احتیاج دارم، بطوری که این هم می‌تواند در این مقوله بیاید — در ایجادش سهم به‌سزایی داشت. بنابراین، همه اینها برخلاف تصویری که تو همیشه داشته‌ای، معلول کار زیاد نبوده است. من در زندگی سالهائی داشته‌ام که طی آنها، در عین سلامت کامل، بیش از تمام مدتی که تو در سراسر زندگی‌ات بیکار بوده‌ای، روی کاناپهٔ اتاقم عاطل و باطل دراز کشیده‌ام — حتی اگر مدت همه بیماریهایت را هم به حساب بیاوریم. و قتهائی که به بهانه کار زیاد از تو جدا می‌شدم، اغلب برای این بود که بروم و در اتاقم دراز بکشم. معدل کل کار من، چه در اداره (که تنبلی در آنجا البته زیاد چشم‌گیر نیست و بعلاوه به سبب بزدلی‌ام حد و حدودی داشت) و چه در منزل، سخت ناچیز است؛ اگر تو از این وضع ذره‌ای اطلاع می‌داشتی به وحشت می‌افتادی. بعید نیست که من خصلتاً آدم تنبلی نباشم، ولی کاری نداشتم که بکنم. در جائی که زندگی می‌کردم، مطرود و محکوم بودم، مغلوب بودم، و برای فرار به جائی دیگر هم البته سخت تلاش می‌کردم، ولی این کار نبود، چون از محالات بود، چیزی بود که وصول به آن، بجز در چند مورد استثنائی بی‌اهمیت، و رای قدرتم بود.

در چنین وضعی بود که در انتخاب شغل، آزاد بودم. ولی

^{۲۹} Schönbornpalais، منطقه‌ای در پراگ که کانکا در ۱۹۱۷ به منزلی در آنجا نقل مکان کرد تا خود را برای ازدواج با فلیتسه باور (Felix Bauer) آماده کند.

آیا من اصولاً می‌توانستم از این آزادی بهره‌ای ببرم؟ آیا قابلیت این را که به شغلی واقعی دست پیدا کنم درخودم می‌دیدم؟ ارزشی که من می‌توانستم برای خودم قائل بشوم، بیشتر از هر چیز به تو وابسته بود، و نه به چیزهایی نظیر موفقیتی ظاهری در فلان یا بهمان کار. موفقیت تقویت می‌کرد ولی فقط برای یک لحظه، و نه بیشتر، درحالی که از طرف دیگر، ثقل وجود تو با قوتی هرچه بیشتر متوقف می‌کرد. فکر می‌کردم سال اول دبستان را هرگز پشت سر نخواهم گذاشت، ولی موفق شدم، حتی جایزه هم گرفتم. در امتحان ورودی دبیرستان حتماً قبول نخواهم شد، ولی موفق شدم؛ سال اول دبیرستان را حالا دیگر بدون تردید رد می‌شوم، ولی نه، رد نشدم و همین‌طور مرحله به مرحله پیش رفتم. اما نتیجه‌اش اتکای به نفس نبود، برعکس: یقین داشتم — و دلیلش را هم در قیافه بازدارنده توبه‌وضوح می‌دیدم — که هرچه بیشتر موفق شوم، عاقبتش وخیم‌تر خواهد شد. بارها جمع وحشت‌آور معلمان را در خیال می‌دیدم (دبیرستان فقط یکپارچه‌ترین مثال برای این وضع است، وگرنه درهمه مورد حالم همین بوده‌است) که پس از قبول شدنم در کلاس اول، در کلاس دوم، و پس از قبول شدن در این کلاس؛ در کلاس سوم، و همین‌طور تا به آخر، جلسه‌ای تشکیل خواهند داد تا این مورد کاملاً استثنائی و به‌راستی مفتضح را بررسی کنند و بفهمند این بی‌قابلیت‌ترین، یادر هر حال بی‌سوادترین شاگرد، به‌چه حقه‌ای موفق شده است خودش را در این کلاس جا کند، و آن وقت، از آنجا که توجه عموم به من معطوف شده بود، بدون چون و چرا وفی‌الفور شر سزا کم کنند و از این راه، مایه پایکوبی و شادمانی همه

صالحانی شوند که از این کاپوس رهائی یافته‌اند. — با این نوع تصورات سرکردن، برای یک بچه آسان نیست. درچنین شرایطی، برای من درس چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ چه کسی می‌توانست ذره‌ای علاقه در من ایجاد کند؟ علاقه من به درس — و نه تنها به درس بلکه به هر چیزی که در این سن حساس احاطه‌ام کرده بود — شاید وقتی روشن شود که خودم را به کارمند بانکی تشبیه کنم که اختلاس کرده، اما هنوز خدمت می‌کند، از کشف قضیه هراسان است، و فقط به آن قسمت کوچکی از کارهای بانک علاقه‌مند است که انجامش را به عهده‌اش گذاشته‌اند. همه چیزها، در قیاس با مسئله اصلی، به همین اندازه برایم بی‌قدر و دور بودند. و بعد هم به دیپلم رسیدم که گرفتنش را واقعاً تاحدی مدیون تقلب هستم؛ آن وقت دیگر پا از پا برداشتم، دیگر آزاد شده بودم. منی که تا اینجا را، به رغم محدودیتهای تحصیل در دبیرستان، فقط و فقط به خودم پرداخته بودم، حالا که آزاد بودم، دیگر کوچکترین مانعی پیش پا نداشتم. به این ترتیب، چیزی به اسم آزادی در انتخاب شغل برای من وجود نداشت؛ تردیدی نداشتم: در مقایسه با مسئله اصلی، هر چیز دیگری برایم به اندازه مواد درسی دبیرستان علی‌السویه خواهد بود. پس مشکل من در این خلاصه می‌شد که شغلی انتخاب کنم که نسبت به هر شغل دیگر، به این بی‌اعتنائیم بیشتر میدان بدهد و در ضمن تاحدی هم خودپسندی‌ام را ارضا کند. پس، حقوق بدیهی‌ترین رشته بود. تلاشهای ناچیزی که از روی خودپسندی و به امید واهی، در خلاف این جهت کردم، مثل تحصیل چهارده روزه شیمی، یا تحصیل نیمساله ادبیات آلمانی،

فقط توانستند بر اعتقاد اساسی ام صحه بگذارند. این بود که حقوق خواندم، و با این نتیجه طبیعی که چندماه پیش از امتحان، درحالی که اعصابم خرد شده بود، غذای ذهنم به اصطلاح خاك آره بود، آنهم خاك آره ای که هزارها نفر قبلا برایم جویده بودندش. اما همین درست چیزی بود که مثل تحصیل قبلی ام در دبیرستان و شغل کارمندی ام بعداً، از یک نظر که بگیریم به مذاقم خوش می آمد، چون تمام و کمال با وضع می خواند. به هر حال، در این مورد من عاقبت اندیشی شگفت آوری از خود نشان داده بودم؛ در مورد تحصیل و شغل، دلم از همان بچگی درست گواهی داده بود. از اینجا توقع نجات نداشتم، در اینجا مدت ها بود که قطع امید کرده بودم.

اما در مورد اهمیت و امکان ازدواج، هیچ عاقبت اندیشی از خودم نشان ندادم؛ این بزرگترین وحشت زندگی ام، می شود گفت که به من شبیه خون زد. تحول من در کودکی خیلی کند بود؛ چنین مسائلی از هر لحاظ از من دور بودند؛ گاه و بیگاه ضرورت فکر کردن به آنها پیش می آمد؛ ولی این که در این جا، مقدمات آزمایشی دائم و اساسی، و حتی تلخ ترین آزمایش زندگی ام فراهم می آمد، قابل تشخیص نبود. تلاشهای من برای ازدواج، در حقیقت پر عظمت ترین و امیدبخش ترین تلاش برای نجات از قلمرو تو از کار درآمدند، که البته به تناسب پر عظمت ترین شکست را هم به ارمغان آوردند.

از آنجا که اقدامهای من در این جهت، همه با شکست روبرو می شوند، ترسم این است که حتی در فهماندن این تلاشها به تو هم، نتوانم توفیق بدست بیاورم، درحالی که توفیق تمام این نامه، درست

به همین توضیح بستگی دارد: در این تلاشها، از طرفی همه نیروهای مثبتی که من در اختیار داشتم جمع آمده بودند، و از طرف دیگر، تمام نیروهای منفی‌ام هم که آنها را به عنوان بخشی از تأثیر طرز تربیت تو شرح داده‌ام، یعنی ضعف، فقدان اعتماد به نفس، و احساس تقصیر، تقریباً به شکل غیظ دست به دست هم داده بودند و حکم سدی را پیدا کرده بودند میان من و ازدواج. علت دیگر اشکالی که در این توضیح هست این است که من همه اینها را روز و شب مکرر در مکرر از ذهنم گذرانده‌ام و آنقدر زیر و رو شان کرده‌ام که دیگر دیدنشان کافی است تا سر درگم کنند. تنها چیزی که کار توضیح را آسان می‌کند این است که به نظر من، تو مسئله را مطلقاً بد فهمیده‌ای؛ سوء تفاهمی چنین مطلق را کمی تصحیح کردن، گمان نکنم آنقدرها هم مشکل باشد.

در درجه اول اینکه تو شکستهای مرا در ازدواج، در ردیف شکستهای دیگر می‌گذاری؛ من فی نفسه با این مخالفتی ندارم؛ البته به شرط آنکه توضیحات کلی‌ی که تا اینجا راجع به شکستهایم داده‌ام، مورد قبولت باشد. شکست من در ازدواج، جایش واقعاً هم در همین ردیف است، منتها تو اهمیت مسئله را کم می‌گیری، آنهم به طرزى که وقتی با هم درباره اش صحبت می‌کنیم، هر کدام در اصل از چیز دیگری حرف می‌زنیم. به جرأت می‌توانم بگویم که تو در سراسر زندگی‌ات، با هیچ واقعه‌ای روبرو نبوده‌ای که اهمیتش برای تو به پای اهمیتی برسد که تلاشهای ازدواج برای من داشته‌اند. منظورم این نیست که تو اصولاً مهمی را پشت سر گذاشته‌ای؛ بلکه برعکس: زندگی تو خیلی پرمجا تر و پردردتر

وفشرده‌تر از زندگی من بوده؛ اما درست به همین علت است که چیزی مشابه برای پیش نیامده. به این می‌ماند که کسی مجبور باشد از پنج پله کوتاه بالا برود، و کس دیگری فقط از یک پله، ولی این پله، دست کم برای او به اندازه‌ای بلند باشد که جمع آن پنج پله دیگر برای آن دیگری؛ آن نفر اول، نه فقط از عهده هر پنج پله، بلکه از عهده صدها و هزارها پله دیگر هم برخواند آمد؛ زندگی او، زندگی بزرگ و پر مشقتی خواهد بود، اما هیچ کدام از پله‌هایی که از آنها بالا رفته، برای او آن اهمیتی را نخواهد داشت که آن یک پله اول و بلند برای آن نفر دوم، که اگر تمام قدرتش را هم بکارگیرد محال است بتواند از آن بالا برود؛ پله‌ای که هرگز به بالایش نخواهد رسید و طبیعی است که هرگز هم از آن نخواهد گذشت.

از دواج کردن، خانواده‌ای تشکیل دادن، همه فرزندان را

که خواهند آمد پذیرفتن، آنها را در این دنیای نامطمئن نگهداشتن، ۷۸- و حتی کمی هم راهنمایی کردن، اینها به اعتقاد من حداکثری است که اصولاً ممکن است از عهده کسی بریاید. این که این همه مردم ظاهراً از عهده‌اش برمی‌آیند دلیلی برای نفی گفته‌ام نیست، چون اولاً عده کسانی که از عهده‌اش برمی‌آیند زیاد نیست، ثانیاً این عده ۷۹ محدود هم، به آن «عمل» نمی‌کنند بلکه برایشان صرفاً «پیش می‌آید»، این البته با آن حداکثری که گفتم دو تا است، ولی در هر حال بسیار بزرگ و بسیار افتخار آمیز است (بخصوص که «عمل» و «پیش آمد» را نمی‌توان به دقت از هم تفکیک کرد). وانگهی این حداکثر به هیچ وجه در اینجا مطرح نیست، چیزی که مطرح است کوشش در

جهت قرب به صحتی است گرچه بعید، اما درخور تقدیر. ضرورتی ندارد که درست تا وسط خورشید پرواز کنیم، اما قدر مسلم این است که باید دست کم به گوشه پاکی از زمین برویم که گاه و بیگاه آفتابی می گیرد و کم و بیش گرمائی می دهد.

بینیم من برای این کار تاجه حد آمادگی داشتم. درواقع هیچ. این از آنچه هم تا به حال گفته ام برمی آید. تا آنجا که دراین مورد اصولاً بشود از آمادگی مستقیم یک فرد، و از ایجاد مستقیم شرایط اساسی و کلی حرفی زد، تو از خارج دخالت زیادی نکردی. جز این هم نمی توانست باشد؛ چیزی که در اینجا نقش عمده را برعهده دارد، عرفهای جنسی حاکم در طبقه و ملت و زمان است. باینهمه تو در اینجا هم دخالت می کردی — البته نه زیاد، چون شرط حتمی چنین دخالتی، وجود نوعی اعتماد عمیق میان طرفین است، و این اعتماد را هر دو ما مدتها قبل از اینکه فرصت مناسب فرا برسد از دست داده بودیم — و نه باین نتیجه ای دلخواه، چون احتیاجهای ما از هر لحاظ با هم متفاوت بود. چیزی که تمام وجود مرا مجذوب می کند، دلیلی ندارد که حتی ذره ای هم در تو اثر کند و به عکس؛ چیزی که از دید تو معصیت است، ممکن است در نظر من معصومیت باشد، و به عکس؛ چیزی که برای تو وخامتی به دنبال ندارد، ممکن است برای من حکم سنگ قبر را داشته باشد.

یادم می آید که شبی با تو و مادر قدم می زدیم، در میدان یوزف^{۳۰} بود، نزدیک لندربانک^{۳۱} امروز، و من، لاف زنان، مسلط،

مغرور، خونسرد (این حقیقت نداشت)، سرد (این واقعی بود)، و با لکنت زبانی که اغلب در موقع صحبت باتو گرفتارش می‌شدم، شروع کردم به حرف زدن درباره آن چیزهای جالب توجه، و ملامتان کردم که چرا تعلیمات لازم را به من ندادید، چرا همشاگردیهای من بایست مرا از قضایا مطلع کنند، و بعد هم اینکه باچه خطرهای بزرگی روبرو شده‌ام (اینجا را مثل همیشه بایستی شرمی تمام دروغ می‌گفتم تا خودم را پرجرات بنمایانم، چون ترسو بودم همیشه مانع از این بود که بتوانم تصور دقیقی از «خطرهای بزرگ» داشته باشم)، و درخاتمۀ مطلب اشاره‌ای هم کردم به اینکه حالا خوشبختانه همه چیز را می‌دانم، دیگر احتیاجی به مشورت ندارم و همه چیزها درست شده است. به هر حال، اینکه من اصولاً شروع کردم به حرف زدن در این مورد، علت عمده‌اش این بود که خوشم می‌آمد دست کم حرفش را زده باشم، و بعد هم از روی کنجکاوی، و بالاخره به این علت که به نحوی، و برای هر چه که هم شده، از شما انتقام گرفته باشم. تو، به اقتضای سرشتت، موضوع را خیلی ساده گرفتی و چیزی گفتم کم و بیش در این حدود که اگر بخواهم، می‌توانی توصیه‌ای به من بکنی تا من بتوانم بدون خطر به این کارها دست بزنم. بعید نیست که من در آن وقت می‌خواستم درست جوابی نظیر این را از تو دریابم، چون با هرزه‌خیالی‌های من، یعنی بچه‌ای که در او گوشت و هزارها چیز خوب دیگر تپانده بودند، بچه‌ای که از نظر بدنی فعالیتی نمی‌کرد و مدام و متصل به خودش مشغول بود، از هر جهت می‌خواند؛ باوصف این، شرم حضور من با جواب تو چنان برانگیخته شد — یا گمان می‌کردم

می بایست آنقدر برانگیخته شود — که من، برخلاف میل، دیگر نتوانستم صحبت درباره موضوع را ادامه بدهم و باتکبر و گستاخی گفتگو را قطع کردم.

سبک سنگین کردن جواب آن وقت تو آسان نیست؛ چنین جوابی، از یک طرف صراحتی خردکننده و به اصطلاح اصالتی بدوی دارد، و از طرف دیگر، تا آنجا که به خود توصیه مربوط می شود، به طرز تجدید طلبانه ای بی ملاحظه است. نمی دانم در آن وقت چند ساله بودم، از شانزده سال نمی بایست بیشتر داشته باشم. با این همه، جواب تو، برای جوانی در این سن و سال جواب برآستی غریبی بود، و در ضمن فاصله میان ما دو نفر را در این هم می شود تشخیص داد که این، دراصل اولین تعلیم مستقیم و زندگی پسندی بود که از تو می گرفتم. معنی واقعی آن، که در همان وقت به قدر ذهنم نشست، ولی تازه سالها بعد تاحدی به سطح ضمیر هشیارم صعود کرد، این بود: چیزی که به من توصیه کرده بودی، از دیدتو، و بخصوص از دید من در آن زمان، می دانیم که کثیف ترین چیز ممکن بود. اینکه می خواستی ترتیبی بدهی که من، از نظر جسمانی، چیزی از این کثافت را به خانه نیاورم عمده نبود، چون با این کار فقط می خواستی خودت را و خانه ات را حفظ کنی؛ عمده این بود که جواب تو، خود تو را خارج از میدان توصیه ات نگه می داشت: یک شوهر، یک مرد پاک، میرا از این چیزها. این کیفیت برای من شاید از جهت دیگری هم تشدید می شد، از این جهت که من در آن زمان، حتی خود ازدواج را هم وقیح می دیدم و بنابراین برایم محال بود آنچه از این و آن راجع به زندگی زناشویی می شنیدم، به والدینم ربط بدهم.

این تو را پاکتر می‌کرد، بالاتر می‌برد. اینکه تو هم قبل از ازدواجت ممکن بوده است توصیه‌ی مشابهی از کسی گرفته باشی، برایم غیر قابل تصور بود. به این ترتیب، دامن تو به کمترین کثافت دنیوی هم آلوده نبود. آن وقت همین توبودی که مرا، انگار که سرنوشتم باشد، بایکی دو کلمه صریح، به گودال این کثافت می‌انداختی. پس، اگر جهان فقط از من و تو تشکیل می‌شد (این تصویری بود که تمایل زیادی به آن داشتم)، آن وقت انتهای پاکی این جهان تو بودی، و من، از برکت توصیه‌ی تو، ابتدای کثافتش. اینکه تو سرا به این طرز محکوم کنی، فی‌نفسه غیر قابل درک بود؛ و من توجیهش را فقط در تقصیری ریشه‌دار در خودم و تحقیری بی‌پایان از جانب تو می‌توانستم ببینم. می‌دیدم که بار دیگر درونی‌ترین وجودم ضربه خورده است، آنهم ضربه‌ای بسیار سخت. در اینجا، بی‌تقصیری هردو ما را هم شاید بشود روشن‌تر از هر مورد دیگر دید. «الف» به «ب» توصیه‌ای می‌کند که نه چندان دلنشین، اما رک و پوست‌کنده و مطابق با استنباطش از زندگی است، و در ضمن توصیه‌ای است که از هر لحاظ در شهر معمول است و چه بسا مانع بسیاری از امراض هم می‌شود. این توصیه، از نظر اخلاقی، قوت قلبی به «ب» نمی‌دهد، ولی او چنان باید بتواند به روز زمان خودش را از قید آن ناخوشی احتمالی نجات بدهد؟ وانگهی مگر اجباری دارد به توصیه «الف» عمل کند؟ در هر حال، خود این توصیه به تنهایی نباید دلیلی باشد برای اینکه آینده «ب» سراسر درهم‌پریزد. با همه اینها، چیزی شبیه این اتفاق می‌افتد؛ و دلیلش هم فقط این است که «الف» توئی و «ب» من. در مورد این بی‌تقصیری دو جانبه، من بعلاوه به این علت

می توانم خوب قضاوت کنم که حدود بیست سال بعد، در شرائطی کاملاً متفاوت، برخورد مشابهی میان ما پیش آمد، برخوردی که در حد خودش خوف آور بود ولی صدمه اش به پای این یکی نمی رسید، چون من سی و شش ساله مگر دیگر چه داشتم که اصولاً بتواند صدمه ببیند؟ منظورم آن بحث کوتاهی است که، وقتی خبر آخرین قصد ازدواجم را به تودادم، در یکی از دوسه روز پر آشوبی که به دنبالش داشتیم، میان من و تو درگرفت. چیزی که آن روز به من گفתי، تقریباً این بود: «یارو لابد مثل همه دخترهای یهودی پراگ، یک بلوز مکش مرگ ما پوشیده بوده، توهم البته فی الفور تصمیم گرفتی اورا بگیری؛ آنهم هرچه زودتر، همین هفته دیگر، فردا، امروز. من از کارهایت سردر نمی آورم؛ مگر تو آدم بالغی نیستی؟ تو در شهر زندگی می کنی و آن وقت کار دیگری بلد نیستی جز اینکه با اولین دختری که دم دستت می افتد ازدواج کنی. فکر نمی کنی امکان دیگری هم وجود داشته باشد؟ اگر ترس و واهمه ای داری، می خواهی همراهت بیایم؟» حرفهای تو مفصل تر و روشنی تر نبودند، ولی سن جزئیاتشان را به خاطر ندارم، شاید هم همه چیزها را کمی مات می دیدم، و حواسم تقریباً فقط به مادر بود که اگر چه از هر حیث باتو موافق بود، برای این که دست کم حفظ ظاهر کرده باشد، چیزی را از میز برداشت و از اتاق بیرون رفت.

فکر نمی کنم هیچ وقت با گفته های مرا از این بیشتر خوار کرده باشی و تحقیرت را از این صریح تر نشان داده باشی. وقتی بیست سال قبل به طریزی مشابه با من حرف زدی، امکان این که آدم بتواند رفتارت را از دید تو نگاه کند و در آن حتی قدری هم احترام نسبت به جوانک پیش-

رس شهری ببیند، وجود داشت، چون می‌دید لابد عقیده داری که می‌شود او را بدون حاشیه رفتن وارد مسائل کرد. ولی امروز این ملاحظه فقط و فقط می‌تواند تحقیر را عمیق‌تر کند، چون جوانکی که در آن وقت می‌رفت که دورخیزی بردارد، همانجا درمانده، و به نظر تو ذره‌ای تجربه کسب نکرده، بلکه فقط به اندازه بیست سال فلاکت بارت‌شده است. تصمیمی که من در مورد فلان دختر گرفته بودم برای تو هیچ اهمیتی نداشت. توئی که قدرت تصمیم مرا همیشه (ناهشیار) فرو کوبیده‌ای، حالا هم (ناهشیار) فکرمی‌کردی می‌دانی این دختر از چه قماش است. توازتلاشهایی که من در جهت‌های دیگر برای نجات از تومی کردم اطلاعی نداشتی، پس نمی‌توانستی از افکاری هم که به این تصمیم من برای ازدواج منتهی شده بودند اطلاعی داشته باشی؛ می‌بایست سعی کنی حدس بزنی، و آن وقت، مطابق با قضاوت کلی که راجع به من داشتی، حدست را به نفرت‌آورترین و ناشایسته‌ترین و مسخره‌ترین صورت زدی، و در این که به همین صورت هم برزبان‌ش بیاوری، حتی یک لحظه هم تردید نکردی. ننگی که تو پائین عملت برایم خریدی، در مقایسه با ننگی که به عقیده تو ازدواجم ممکن بود برای حیثیت تو به همراه داشته باشد، در نظرت هیچ بود.

راجع به قصدهای من برای ازدواج، تو البته جوابهایی برای دادن داری که اغلبشان را هم داده‌ای. می‌گفتی چه احتیاطی می‌توانی نسبت به تصمیم من داشته باشی وقتی می‌بینی که نامزدی‌ام را با ف. ۲۲

۲۲. او آخر مه ۱۹۱۴، کافکا و ف. (— فلیکس باور (Felix Bauer))، که در اوت ۱۹۱۲ با هم آشنا شده بودند، نامزد شدند. در ژوئیه همان سال نامزدی آنان به هم خورد. این عمل در سال ۱۹۱۷ (ژوئیه/دسامبر) تکرار شد.

دوبار به هم زده‌ام و دوبار از نو شروع کرده‌ام، تو و مادر را بی‌جهت برای مراسم نامزدی به برلین کشانده‌ام، و قس علیهذا. اینها همه درست، ولی چطور شد که به اینجا کشید؟

فکر اساسی من در هردو کوشش برای ازدواج، کاملاً صحیح و به مورد بود: می‌خواستم خانه‌ای داشته باشم، می‌خواستم استقلال پیدا کنم. این فکری است که می‌دانیم باب طبع تو است، با این تفاوت که در عمل به آن بازی بچگانه‌ای تبدیل می‌شود که یکی دست‌دگیری را می‌گیرد و حتی فشار هم می‌دهد ولی در ضمن می‌گوید: «برو دیگر، برو دیگر، پس چرا نمی‌روی؟» — که این هم البته در مورد ما دونفر پیچیدگی بیشتری پیدا می‌کند چون تو این «برو دیگر» را همیشه جدی گفته‌ای و همیشه هم، بدون آنکه بدانی، فقط به نیروی شخصیت، مرانگهداشته‌ای، درست تریگویم: در پائین نگهم داشته‌ای.

هر دو دختر مورد بحث^{۳۳}، گرچه از روی تصادف، ولی در کمال دقت انتخاب شده بودند. این که تو می‌توانی فکر کنی که من، من ترسو و مردد ویدگمان، در یک چشم به هم زدن تصمیم به ازدواج می‌گیرم، مثلاً به سبب لذتی که از یک بلوز می‌برم، این هم نشانه دیگری است برای این که فکر مرا به تمام و کمال بدی فهمی. اگر تأمل را شرط ازدواج‌های معقول بدانیم، باید گفت که هر دو این ازدواج‌ها ازدواج‌های معقولی می‌شدند، چون شب و روز من صرف این نقشه‌ها شده بود — در مورد اول چند سال تمام، و در مورد دوم ماه‌ها.

۳۳. منظور از نفر دوم، یولیه ووریزک Julie Wohryzek است که کاندا در ۱۹۱۸ با او آشنا و سال بعد نامزد می‌شود.

هیچ کدام از این دخترها خلاف انتظار من از کار در نیامدند، این من بودم که خلاف انتظار آنها از کار درآمد. قضاوت من راجع به آنها، امروز هم درست مانند زمانی است که قصد ازدواج با آنها را داشتم. این هم درست نیست که من در کوشش دوم برای ازدواج، به تجربه های کوشش اولم بی اعتنا بوده ام، پس یعنی از روی بی فکری عمل کرده ام. این دومورد، درستش را که بخواهیم، با هم از زمین تا آسمان فرق داشتند، و درست همان تجربه های قبلی ام بودند که در مورد دوم، در این موردی که تحقق پیدا نکردنش از هر جهت بیستربود، به من امید می دادند. در اینجا نمی خواهم وارد جزئیات بشوم.

پس چرا ازدواج نکردم؟ اینجا و آنجا موانعی در پیش بود، همانطور که همیشه هست؛ ولی مگر زندگی چیزی جز روپرو شدن با این نوع موانع است؟ اما مانع عمده، که متأسفانه جدا از این یا آن مورد است، عبارت بود از این که من از نظر روحی ظاهراً قادر به ازدواج کردن نیستم. نشانه اش این است که من، از همان لحظه ای که تصمیم به ازدواج می گیرم، دیگر نمی توانم بخواهم، سرم شب و روز داغ می شود، دیگر زندگی درستی ندارم، مستأصل به این طرف و آن طرف می روم. باعث این حالتها، نگرانیهای مختلف نیست؛ درست است که با طبیعت کند و وسواسی که من دارم یک کرور نگرانی هم به سراغم می آیند، ولی اینها نقش عمده ای ندارند؛ اینها حکم کرمی را دارند که کار جنازه را به آخر می رسانند. اما ضربه اصلی را من از جای دیگر خورده ام. و این، همان فشار روحی ناشی از ترس و ضعف و حقیر منشی من است.

سعی می کنم دقیقتر توضیح بدهم: وقتی به فکر ازدواج می افتم،

در قلمرو روابط میان من و تو، ظاهراً دو عنصر متضاد، با شدتی کم نظیر دست به دست هم می دهند. ازدواج، بی تردید ضامن خادترین نوع استقلال و رهایی من است: می توانستم خانواده ای داشته باشم، یعنی حداکثری که به نظر من اصولاً می شود به آن دست یافت، پس یعنی همان حداکثری که تو به آن دست یافته ای؛ می توانستم با تو در یک ردیف قرار بگیرم، و آن وقت همه ننگها و زورگوئی های قدیم و جدید و آتی به حساب گذشته ها می رفت و تمام می شد. این البته به قصه بیشتر شبیه می شود ولی مسئله هم درست در همین جاست. خیلی زیاد است: به این همه نمی شود دست رسی پیدا کرد. مثل این است که کسی محبوس باشد و بخواهد علاوه بر فرار — که شاید محال نباشد — در عین حال ساختمان زندان را هم تغییر بدهد و آن را به عشرتکده ای برای خود تبدیل کند. اگر فرار کند، در ساختمان زندان نمی تواند تغییری بدهد، و اگر ساختمان زندان را تغییر بدهد، نمی تواند فرار کند. اگر من، در ارتباط بداقبالی که با تو دارم، بخواهم مستقل باشم، باید به کاری دست بزنم که حتی الامکان هیچ رابطه ای با تو نداشته باشد؛ ازدواج، درست است که عظیم ترین عمل ممکن است و پرافتخارترین استقلال را به انسان می دهد، اما در عین حال نزدیکترین رابطه را با تو دارد. قصد خروج از اینجا، نوعی جنون به حساب می آید، چون هرتلاشی در این جهت، خود بخود حکم مجازات را دارد.

آن وقت درست همین رابطه نزدیک با تو است که تاحدی مرا به ازدواج کردن وسوسه می کند. من از این برابری باتو، که در آن صورت میان من و تو ایجاد خواهد شد و تو اولین کسی خواهی بود که

درکش خواهی کرد، درست به این علت تصور شیرینی دارم که آن وقت من پسری خواهم بود آزاد، حق شناس، بی تقصیر، صادق؛ و تو پدری خواهی بود نا افسرده، ناستبد، دلسوز و راضی. و این البته هدفی است که برای رسیدن به آن، باید کاری کرد که آنچه اتفاق افتاده، اتفاق نیفتاده باشد؛ پس یعنی باید بر وجود هر دو ما خط بطلان کشید.

ولی حالا که وجود ما همین است که هست، راه ازدواج برای من سداست، چون درست در قلمرو بی چون و چرای تو قرار دارد. من گاهی این تصور را در ذهن دارم که نقشه زمین را پهن کرده اند و تو با تمام بدنت رویش دراز کشیده ای. آن وقت احساس می کنم که فقط آن مناطقی برای زندگی به من اختصاص داده شده که یا بدنت آنها را نپوشانده، یا دور از دسترس قرار دارند. و اینها، به حساب تصویری که من از عظمت تو دارم، مناطقی هستند نه چندان متعدد و نه چندان تسلی بخش — و ازدواج در هر حال جزو آنها نیست.

همین مقایسه، گویای این مطلب است که من به هیچ وجه ادعا نمی کنم که تو، با نمونه ای که به دست دادی، مرا از زندگی زناشوئی تاراندی، همانطور که از کسب و کارت تاراندی؛ بلکه برعکس: به رغم این تشابه بسیار دور، در زندگی زناشوئی شما، من زندگی مشترکی می دیدم که از بسیاری جهات نمونه بود، چه از جهت وفاداری، چه از جهت مساعدت، و چه از جهت تعداد فرزند؛ حتی وقتی که فرزندهایتان بزرگ شدند و سال به سال آرامش خانوادگی را برهم زدند، باز هم زندگی مشترک شما فی نفسه دست نخورده ماند. شاید درست همین همسری نمونه بود که باعث شد من برای ازدواج حرمت خاصی

قائل بشوم؛ اینکه اشتیاق من برای ازدواج اشتیاق بی‌بنیه‌ای بود دلیل دیگری داشت. دلیلش را باید در چگونگی رابطه تو با فرزندان دید که موضوع تمام این نامه است.

بعضی عقیده دارند که ترس از ازدواج، گاهی از این ناشی می‌شود که انسان می‌ترسد مبادا بعدها کفاره گناهانی را که نسبت به پدر و مادرش مرتکب شده است، به فرزندانش پس بدهد. گمان می‌کنم این در مورد من مصداق نداشته باشد، چون احساس تقصیر من در اصل از خود تو سرچشمه می‌گیرد، و از این گذشته، بی‌همتا بودنش چنان محرز است — این احساس بی‌همتا بودن در حقیقت جزء جدائی‌ناپذیر ماهیت زجرآور آن است — که تکرارش محال می‌نماید. با وصف این، باید بگویم که تحمل پسری تا این حد کم حرف و ملول و خشک و بی‌حاصل، برایم ناممکن می‌بود، و چه بسا که اگر امکان دیگری نمی‌دیدم، از او فرار می‌کردم، مهاجرت می‌کردم — کاری که تو تازه پس از شنیدن خبر ازدواجم می‌خواستی بکنی. بنابراین، عدم قابلیت من برای ازدواج، از این هم متأثر نبوده است.

اما از همه اینها نه‌متر، دل‌نگرانی است که من در مورد خودم دارم. منظورم این است: قبلاً گفته‌ام که من، با نوشتن، و با آنچه به نحوی به آن مربوط می‌شود، تلاش‌هایی کرده‌ام برای مستقل شدن، برای فرار، و در این کار فقط ذره‌ای موفق بوده‌ام، این تلاش‌ها راهی به جایی نمی‌برند، این از خیلی چیزها برایم ثابت شده است. با این‌همه وظیفه‌ام این است، — یا بهتر بگویم: ماهیت زندگی‌ام این است که حافظشان باشم، نباید بگذارم که خطری — که از عهده دفعش برمی‌آیم —، یا حتی فقط

امکان چنین خطری، برای آنها پیش نیاید. ازدواج، امکان چنین خطری است، و البته امکان بزرگترین کمکها هم هست، ولی برای من همین کافی است که امکان خطر باشد. و اگر معلوم شود که واقعاً خطر است، آن وقت تکلیف من چه خواهد بود؟ مگر من می‌توانم با احساس چه بسا غیر قابل اثبات ولی در هر حال انکار ناپذیر این خطر، زندگی زناشویی را ادامه بدهم؟ در مقابله با اینها گرچه ممکن است که دودل باشم، ولی نتیجه نهائی‌اش در همه حال محرز است: باید چشم‌پوشم. تشبیه گنجشک در دست و کبوتر بر بام^{۳۴}، خیلی دورادور به اینجا می‌خورد. من در دستم هیچ ندارم، آنچه هست همه‌اش بر بام است، با وصف این، چاره‌ای ندارم جز اینکه - موقعیت مبارزه و اضطراب زندگی این را ایجاب می‌کنند - همین هیچ را انتخاب کنم. مگر در مورد شغل ناچار به انتخاب چیزی مشابه نبودم؟ اما مهمترین مانع من در کار ازدواج، این اعتقاد ریشه‌کن - ناشدنی من است که لازمه نگهداری و بخصوص هدایت یک خانواده، آن چیزهائی است که من در تو تشخیص داده‌ام، آنهم همه‌اش با هم، چه خوب و چه بد، و درست همان‌طور که در سازواره تو با هم تلفیق پیدا کرده‌اند، یعنی قدرت بدنی و تمسخر دیگران، سلامت و نوعی افراط، بلاغت کلام و عدم لیاقت، اعتماد به نفس و نارضایتی از همه کس، احاطه بر مسائل زندگی و استبداد، مردم‌شناسی و عدم اطمینان به بیشتر مردم، و بعد هم فضیلت‌هایی که هیچ زبانی به همراه ندارند، مثل پرکاری، استقامت، حضور ذهن، و تن نترس. از تمام اینها، نسبت که بگیریم، من

۳۴. مراد این ضرب‌المثل آلمانی است: «گنجشک در دست، به‌که کبوتر بر بام»، که معادل تقریبی فارسی‌اش «سبلی نقد به از حلوی نسیه» خواهد بود.

یا تقریباً هیچ نصیبی نداشته‌ام یا خیلی کم داشته‌ام، آن وقت می‌خواستم دل به دریا بزنم و ازدواج کنم؟ آنهم درحالی که می‌دیدم که حتی توهم ناچار بوده‌ای در جریان زندگی زناشویات سخت مبارزه کنی و در قبال بچه‌هایت حتی با شکست مواجه شده‌ای؟ این سؤال را طبیعی است که من به این روشنی برای خودم مطرح نمی‌کردم و جوابش را هم به این روشنی نمی‌دادم، وگرنه دلیلی نداشت که فکرساده و روزمره بر قضیه مسلط نشود و مردان دیگری را به من نشان ندهد که با توفیق داشتند (مثلاً از جمله اطرافیان: عموریشارد^{۳۵}) و با وصف این ازدواج کردند و زیر فشار این بار دست کم از پا در نیامدند— که این خودش حرفی است و از هر جهت برایم کفایت می‌کرد — ولی من این سؤال را برای خودم مطرح نمی‌کردم، بلکه از بچگی تجربه‌اش کرده بودم. چون این ازدواج نبود که تازه مرا وادار می‌کرد خودم را آزمایش کنم؛ این حال رامن در مواجهه با هر چیزی بی‌اهمیتی داشتم، و در مواجهه با هر چیزی بی‌اهمیتی تو با نمونه‌ای که به دست می‌دادی، و با نحوه تربیت کردن که شرحش را تا اینجا سعی کرده‌ام بدهم، مرا از بی‌قابلیتی‌ام مطمئن می‌کردی، و چیزی که در مورد هر چیزی بی‌اهمیتی درست از آب درمی‌آمد، طبیعی است که در عظیم‌ترین مورد هم که ازدواج باشد، می‌بایست درست از آب دربیاید. تا زمان کوشش‌هایم برای ازدواج، من کم و بیش شبیه تاجری رشد کرده‌ام که هر روزی را با تشویش و دل‌گواهی‌های بدعاقبت، اما بدون حساب نگهداشتن پشت سرمی‌گذارد، گاه و بیگاه جزئی منفعت‌هایی

۳۵. Onkel Richard منظور دکتر ریشارد لوی (Löwy) وکیل مدافع است که کانکادو ۱۹۰۶ دستیارش شده بود.

دارد که به سبب ندرتشان، در خیال مدام دست به سرو رویشان می کشد و بزرگشان می کند، ولی از اینها که بگذریم روزانه فقط ضرر می دهد. همه اینها را در دفتر وارد می کند ولی هیچ تراز نمی بندد. اما حالا دیگر لزوم تهیه ترازنامه پیش می آید، یعنی کوشش برای ازدواج. با ارقام درشتی که در اینجا باید حسابشان را نگهداشت، وضع طوری است که انگار هیچ وقت ذره ای منفعت در میان نبوده است، بلکه فقط فقط یک بدهی بزرگ. حالا بیا ازدواج کن، اما کات به جنون نکشد!

زندگی من باتو، تا اینجا به این صورت ختم شده است، و این دورنماها را هم برای آینده نشان می دهد.

وقتی استدلالهای مرا در مورد ترسی که از تو دارم سبک سنگین کنی، جوابم را این طور ممکن است بدهی: «تو ادعا می کنی که من، وقتی تقصیر وخامت روابطمان را تنها به گردن تو می گذارم قضیه را برای خودم آسان می کنم اما من معتقدم که تو، با وجود تلاش ظاهریات، موضوع را برای خودت نه فقط مشکلتر نمی کنی، بلکه حتی به نفع خودت تغییرش می دهی. اول اینکه تو هم هر نوع تقصیر و مسئولیتی را از گردنت برمی داری؛ پس تا اینجا را هر دو ما یک جور رفتار کرده ایم. ولی بعد، در حالی که من به صراحت تام و با صداقت تمام، تقصیر را تنها متوجه تو می دانم، تو می خواهی آدم «کله دار» و «نازینی» باشی و مرا هم از هر تقصیری مبرا کنی. البته در این دومی فقط به ظاهر است که موفق می شوی (و بیشتر از این هم که نمی خواهی)، و به رغم همه «لغت پرانی»های

مربوط به خصلت و طبیعت و تضاد و استیصال و این حرفها، از لابلای
 سطور نتیجه می‌شود که در اصل این منم که همیشه حمله کرده‌ام،
 درحالی که تو، به هر عملی که دست زده‌ای، فقط برای دفاع از
 خودت بوده است و پس. به این ترتیب، تو با دوروئی‌ات به اصطلاح
 توانسته‌ای به اندازه کافی به هدف‌ت نزدیک بشوی، چون سه چیز
 را ثابت کرده‌ای: اول اینکه تو بی‌تقصیری، دوم اینکه من مقصرم،
 و سوم اینکه تو، از روی بزرگواری محض، نه تنها حضری مرا ببخشی،
 بلکه (و این کم و بیش با اولی یکی است) حتی حضری ثابت کنی
 و به خودت بقبولانی که من هم — البته برخلاف واقعیت — بی‌تقصیرم.
 این درواقع می‌بایست کفایت کند، ولی نمی‌کند. علتش هم این
 است که تو توی سرت فرو کرده‌ای که مطلقاً باید از من ارتزاق کنی.
 قبول دارم که ما با هم در مبارزه هستیم، ولی مبارزه دوتوع دارد:
 مبارزه شرافتمندانه که در آن، دوحریف متکی به خود، در برابر هم
 زور آزمائی می‌کنند، هرحریفی به خاطر خودش می‌جنگد، به خاطر
 خودش شکست می‌خورد، و به خاطر خودش فاتح می‌شود؛ و مبارزه
 حشره‌ها که نه تنها نیش می‌زنند، بلکه در عین حال برای بقای زندگی‌شان
 خون طرف را هم می‌مکند. این را می‌گویند سرباز حرفه‌ای، و تو جز
 این نیستی. تو لیاقت زندگی کردن را نداری، اما برای اینکه بتوانی
 زندگی راحت و بی‌غم و بی‌مسئولیتی داشته باشی، می‌آئی ثابت می‌کنی
 که من همه لیاقت‌های ممکن را از تو گرفته‌ام و در جیبم گذاشته‌ام.
 در چنین وضعی، تو را به اینکه لیاقت زندگی کردن را نداری چه کار؟
 مگر مسئولیتها به گردن من نیست؟ پس می‌توانی راحت دراز بکشی و

خیالت تخت باشد که من تو را، جسماً و روحاً، می‌کشم و از موانع زندگی می‌گذرانم. مثالی می‌زنم: وقتی این اواخر می‌خواستی ازدواج کنی، خودت هم در این نامه اعتراف کرده‌ای که در عین حال می‌خواستی ازدواج نکنی، ولی برای آنکه به خودت زحمتی نداده باشی، می‌خواستی که من در ازدواج نکردن کمکت کنم، به این صورت که تو را، به سبب «ننگی» که وصلتت برای اسمم خواهد داشت، از این ازدواج منع کنم. اما این چیزی بود که من حتی فکرش را هم نمی‌خواستم بکنم. اولاً به این علت که در این مورد هم مثل هر مورد دیگر، نمی‌خواستم «سد راه سعادتت بشوم» و ثانیاً به این علت که هرگز نمی‌خواهم چنین سرزنشی را از پسرم بشنوم. ولی آیا اینکه جلویم را گرفتم و تصمیم ازدواج را برعهده خودت گذاشتم، فایده‌ای برایم داشت؟ نخیر، یک ذره هم فایده نداشت. مخالفت من مانع ازدواج تو نمی‌شد، برعکس: در واقع محرک دیگری می‌شد برای اینکه تو با آن دختر ازدواج کنی، چون چیزی که تو اسمش را «تلاش برای فرار» گذاشته‌ای، با این کار تکمیل می‌شد. و اجازه من هم جلو سرزنشهای تو را نمی‌گرفت، چون تو خودت ثابت کرده‌ای که من در هر حال در ازدواج نکردنت مقصرم. لب مطلب این است که تو با این نامه، و با هر کار دیگری، هیچ چیزی را به من ثابت نکرده‌ای جز اینکه تمام ایرادهای من بجا بوده‌اند و فقط یک ایراد کاملاً بجای دیگر را کسر داشته‌اند: ایراد مربوط به دورویی و چرب‌زبانی و طفیلی‌گری را. اگر اشتباه نکنم، خود این نامه هم وسیله دیگری است برای اینکه بتوانی به طفیل من ارتزاق کنی.»

در قبال اینها، جواب من به تو این است که این استدلالهای متقابل، که برخی از آنها را می شود در مورد خود تو هم ارائه داد، در درجه اول نه از طرف تو، بلکه از طرف من عنوان شده اند. علت این است که عدم اعتماد تو نسبت به دیگران، آنقدرها هم از عدم اعتمادی که من نسبت به خودم دارم وزاده تربیت تو است، شدیدتر نیست. من به جا بودن نسبی این استدلالها را، که بدون تردید حاوی مطالب جدیدی در توضیح روابط ما هستند، انکار نمی کنم. طبیعی است که در واقعیت زندگی، جزئیات امر به آن صورتی که دلایل من در این نامه باهم می خوانند، باهم جور در نمی آیند. زندگی با بازی که فقط حوصله می خواهد خیلی فرق دارد. اما تصحیحی که این استدلالهای متقابل به دست می دهند - این تصحیحی که من نه می توانم و نه می خواهم به جزئیاتش پردازم -، به نظر من ما را دست کم آنقدر به حقیقت نزدیک می کند که بتواند به هر دو ما کمی آرامش بدهد و زندگی و سرگ را برایمان آسانتر کند.

فرانتس

هاینتس پولیتسر در باره «نامه به پدر»

این نامه، که سندی است طولانی‌تر از «گروه محکومین» و تنها ذره‌ای از «مسخ» کوتاه‌تر، دو سال پس از کشف بیماری کافکا، در نوامبر ۱۹۱۹ نوشته شده است. بطور سطحی که نگاه کنیم، «نامه به پدر» کوشش کافکای پسر است برای غلبه بر کشاکش اساسی زندگی خود، برای غلبه بر این کشاکشی که ذهن او را در سی‌وشش سالگی به همان اندازه به خود مشغول داشته بوده که در کودکی. به اهمیت نامه از اینجا می‌توان پی برد که پیش‌نویس آن، چنانکه ماکس برود می‌گوید، «به وسیله خود کافکا با ماشین تحریر تهیه شده و با دست در آن تصحیحاتی صورت گرفته است.» شاخص وضع کافکا این است که او نامه را نه به پست می‌سپارد و نه توانائی این را در خود می‌بیند که آن را به دست پدر بدهد؛ بلکه این تکلیف را به مادر محول می‌کند و مادر هم، «لابد با یکی دو جمله محبت‌آمیز»، نامه را به او باز می‌گرداند.

در نظر اول، نامه کافکا مشکلی مابعدطبیعی را به کشاکشی خانوادگی تنزل می‌دهد. نامه با این جمله آغاز می‌شود: «پدر بسیار عزیزم، چند وقت پیش، از من پرسیدی چرا می‌گویم که از تو می‌ترسم.» این سؤال پدر، زاده درگیری‌های جاری و عذاب‌آوری بود که رابطه

پدر و پسر را از همان ابتدا معین کرده بود. و از این گذشته، پرسشی بود با پاسخی از پیش دانسته، پرسشی که یا تعداد کثیری پاسخ‌های معارض با یکدیگر را در پی داشت و یا اصولاً بی‌جواب بود. اما کافکا این عادت جاری را — و نیز سکوتی را که در دیگر موارد معمولاً جوابش بود — شکست تا انبوهی از مواد خام زندگی درون خود را بیرون بریزد، آنهم با غلیانی که نظیرش تنها بر تخت معالجه یک روانکاو امکان می‌پذیرد.

قسمت اعظم نامه، شرح رابطه او و پدر است. فرانتس آن قدر روشن بین بود که بتواند شالوده‌کشاکش را در فقدان سرزندگی خود ببیند، در فقدان آن نیرو و نشاطی که پدرش به‌خود و فوراً از آن برخوردار بود. در جایی از نامه می‌گوید که پدرش از هر نظر «یک کافکای واقعی» است، «از نظر قوت، سلامت، اشتها، بلندی صدا، بلاغت کلام، اعتماد به نفس، احاطه بر موقعیت‌های زندگی، استقامت، حضور ذهن، مردم‌شناسی، و نوع خاصی از وسعت دید، و طبعاً همراه با همه نقص‌ها و ضعف‌های وابسته به این امتیازها که حرارت و گاهی هم زودخشی‌ات تو را به دامانشان می‌اندازد.» (ص ۱۷-۱۶). در اینجای بزرگسالی خصوصیات روحیه بزرگسال دیگری را ارزیابی می‌کند، و انکار نمی‌توان کرد که تصویری که بدست داده می‌شود عجیب به‌هرمان کافکای واقعی شبیه است. ولی نامه، باگردشی که از حقه چندان دور نیست و کافکا داستان‌های خود را به کمک آن در گرگ و میش طنزی لرزان فرو می‌برد، به این تصویر عادی یک انسان عادی، و ضوحی بخصوص

می‌بخشد؛ وزنه‌ای را نشان می‌دهد که وسیله‌ای بوده تا این پدر بتواند موجود جوانی را با آن زیر فشار بگذارد، موجودی که کم و بیش یکه و تنها در معرض ضربات این شخصیتی قرار گرفته بوده که، با تمام ابتذال، ابهت داشته است.^۲ «نامه به پدر»، دنیای طفلی سخت ترسیده را به ما می‌نماید، ولی این دنیا را با تفاهم روانی یک بزرگسال عیار نمی‌گیرد، با تفاهمی درخور توجه اما نه در همه مورد نزدیک به واقعیت.

«نامه به پدر» ما را در تاریک‌ترین دوران پیش از نظریه فروید فرو می‌برد که در آن، پدران متوسط طبقه متوسط، اعتنائی به مسائل تربیتی نداشتند. به همین سبب، هرمان کافکا هم نظامی داشت با معیارهایی دوگانه. بر سر میز غذا، بچه‌اش می‌بایست سعی کند، تا آنجا که ممکن بوده است، فقط به خوردن پردازد، در حالیکه خود او، که غذا را با سرعت می‌خورد، ناخنهایش را تمیز می‌کرد یا می‌گرفت، مداد تیز می‌کرد و با خلال دندان گوشهایش را پاک می‌کرد. «تمنا دارم پدر، این حرفها را بدنفهم: اینها جزئیاتی بودند در واقع سرتا پا بی‌اهمیت، ولی برای من وقتی خرد کننده می‌شدند که تو، تویی که برای من از هر جهت یک انسان معیار بودی، خودت به فرمان‌هایی که می‌دادی عمل نمی‌کردی.» (۲۶-۲۷)...

نظیر این وضع در مورد مناسبات انسانی هم مصداق داشت. پدر هیچ دلیلی برای پرده‌پوشی تحقیر مبتدلی که، بدون ذره‌ای ملاحظه،

۲. دوبرادر بزرگتر فرانش کافکا، کمی پس از تولد مرده بودند، و من برین خواهرش هم شرمال نام از او جوان‌تر بود.

نسبت به هر شخص ممکن، بخصوص نسبت به مستخدمان و کارمندان چک خود - نسبت به این «دشمنان مزدبگیر» - از خود بروز می داد نمی دید. به هیچ کس اطمینان نمی کرد و حداکثر کوشش را بکار می بست تا این عدم اطمینان را به پسر خود نیز انتقال دهد. با این کار، او پایه های اطمینانی را که فرزندش نسبت به اطرافیان داشت نیز متزلزل ساخت و در عین حال وجود خود را به شخصیتی غول آسا تبدیل کرد. «عدم اطمینانی که تو سعی داشتی در مغازه و در خانواده، نسبت به غالب مردم در من ایجاد کنی... و عجیب این است که از هیچ نظر بر دوش سنگینی نمی کرد (چون تو آنقدر قوی بودی که بتوانی ثقلش را تحمل کنی، و علاوه بر این شاید برآستی هم فقط نشانه حاکمیت تو بود) - این عدم اطمینانی که من، با دید کود کانه ای که داشتم، در هیچ موردی نمی توانستم بر آن صحنه بگذارم چون در هر مورد طرفت را انسان سراپا قابلی می دیدم - این عدم اطمینان، در وجود من تبدیل شد به عدم اطمینان نسبت به خودم و ترس مدام نسبت به هر چیز ممکن دیگر.» (۵۵)

این طفل تنها و بسیار عصبی و زیاده از حد موشکاف، شاید از همه بیشتر از اتکاء به نفس سراپا بی اساس و خودخواهی غیر عقلانی پدر رنج می برد («بین می توانی یک نفر از کسانی را که در کودکی برای من اهمیتی داشته اند اسم ببری که حداقل یک بار با انتقادات خردش نکرده باشی؟») (۵۵)، اتکاء به نفسی که امکان هر نوع تقرب از جانب فرزند را سلب می کرد و پدر را به مرتبه مستبدانه قدرتی مطلق و بی حد و حصر می رساند. «نامه به پدر» پر است از کلماتی مانند

«حاکمیت مطلق»، «مستبد»، «پادشاه»، «حاکم» و نظایر اینها. و فرانتس خود را در آن برده می نامد و در برابر تصویر الوهیت یافته پدر، پشت خم می کند. برای خواننده نامه مشکل نیست بپذیرد که در صورت دستور پدر، کافکا هم چه بسا ممکن بود مانند گئورگ بندمان^۲، خود را از پل به رودخانه بیندازد.

دو مورد را «نامه به پدر» برای روش تربیتی که کافکای جوان در معرض قرار داشت، با ذکر جزئیات بیان می کند. «به طور مستقیم، تنها یک واقعه است که از این اولین سالها به یادم مانده.» پسرک در دل شب بیدار است و نمی تواند بخوابد. فریاد می زند و آب می خواهد. نویسنده بزرگسال نامه، طبیعی است که می داند آن کودک نه فقط به این علت آب می خواسته که تشنه اش بوده. «... من یک بند نق می زدم...، مطمئن هستم نه از تشنگی، بلکه احیاناً از یک طرف برای آنکه اذیت کرده باشم و از طرف دیگر برای آنکه سرگرمی داشته باشم.» (۱۹) قصد نویسنده نامه در اینجا این بوده است که وضع روحی کودک را روشن کند. ولی کافکای بزرگسال، به جای آنکه به عنوان «من» مسن تر و پخته تر این کودک سخن بگوید، تصویر کودکی خود را با چشم های سرد و غضبناک پدر می بیند که آرامش شبانه اش به هم خورده است. کافکای بزرگسال تا به قلمرو ضمیر ناهشیار خود پیش می رود، اما آنچه در آنجا می یابد، نه همان فعل و انفعالات عادی روانی است، بلکه تقصیری است در مقیاسی خارق عادت. احساس تقصیر او به راستی آنچنان عمیق است که جرأت

۲. Georg Bendemann، نهرمان داستان «قضات» (Das Urteil) کافکا.

نمی‌کند پدر را، گوئی که خداست، بطور مستقیم مورد خطاب قرار دهد («احیاناً برای آنکه اذیت کرده باشم» — که را؟). کافکا همواره در کمین تقصیر خود نشسته بود، و وقتی تقصیر به دامنش می‌افتاد، یا بهتر بگوئیم: وقتی خود به دامن تقصیر می‌رفت، آنگاه قصد اصلی‌اش را برملا می‌کرد، چون مدارک اثبات قضیه را، به جای آنکه به وکیل مدافع خود بسپارد، به نحوی به دست دادستان می‌انداخت. این یکی از سرچشمه‌های طنز تلخ و مازوخیستی کافکاست. — پسرک گریه‌اش را قطع نمی‌کند؛ پدر بنای فحش دادن و تهدید کردن را می‌گذارد، و وقتی که «دوسه بار تهدید تند نتیجه‌ای نمی‌دهد»، می‌آید، کودک را بر می‌دارد، به ایوانی که حیاط اندرونی خانه را احاطه کرده است می‌برد و در هوای سرد شب، رودرروی تنهایی محض قرار می‌دهد. «من حتی سالها بعد هم از این تصور زجرآور رنج می‌بردم که آن مرد غول‌پیکر، یعنی پدرم، یعنی بالاترین مقام ممکن، هرآن ممکن است، کم یا بیش بدون دلیل، شبانه بیاید، مرا از تخت بردارد و به «پاولاچه» ببرد؛ پس من برای او تا به این حد هیچ بودم.» (۱۹-۲۰) این بالاترین مقام ممکن، استینافی نمی‌شناسد. ولی مهمترین کلمه در اینجا، کلمه به ظاهر جنبی «پس» است در این جمله که «پس من برای او تا به این حد هیچ بودم.» در این «پس»، شالوده ضربه روانی، و شالوده رؤیای کافکا را می‌توان دید: کلمه‌ای که چاره‌جویی ناهنجار و بی‌ملاحظه پدری سراسری‌خبر از اصول تربیت را به قضاوتی تبدیل می‌کند با اهمیتی کمابیش دینی. (زمینه این قضاوت را نویسنده نامه البته از طریق تفسیر صریحاً نادرست انگیزه‌های شخص خود به دقت

چیده بوده. این است که وقتی کافکا در جایی دیگر، «نامه به پدر» را دفاعیه یک وکیل مدافع می‌خواند و می‌گوید: «موقع خواندن متوجه همه فوت و فن‌های قضائی‌اش باش، چون این نامه، نامه یک وکیل مدافع است»، حق هم با او هست و هم نیست.

واقعۀ دوم در پایان زمان بلوغ کافکا رخ داده است. «نمی‌دانم در آن وقت چندساله بودم، از شانزده سال نمی‌بایست بیشتر داشته باشم» (۷۴). در گردشی شبانه با پدر و مادر، فرانتس ناگهان شروع می‌کند به حرف زدن «درباره آن چیزهای جالب توجه» (۷۳) (البته درحالی که لکنت زبان گرفته است) و پدر و مادر را ملالت می‌کند که چرا او را به هیچ وجه روشن نکرده‌اند. لاف می‌زند که: «باچه خطرهای بزرگی روبرو شده‌ام (اینجا را مثل همیشه با بی‌شرمی تمام دروغ می‌گفتم تا خودم را پر جرأت بنمایانم، چون ترسو بودم همیشه مانع از این بود که بتوانم تصور دقیقی از «خطرهای بزرگ» داشته باشم)». او هم دروغ می‌گفت و هم راست، زیرا ادعا نمی‌کرد که آن خطرات برسرش آمده‌اند یا از خطرهای گذشته است، بلکه فقط می‌گفت که با آنها روبرو بوده. اینجا هم نویسنده نامه سعی می‌کند پرخاشگری آن موجود جوان را از نظر روانشناختی توجیه کند. می‌نویسد: «به‌هرحال، اینکه من اصولاً شروع کردم به حرف زدن در این مورد، علت عمده‌اش این بود که خوشم می‌آمد دست‌کم حرفش را زده باشم، و بعد هم از روی کنجکاو، و بالاخره به این علت که به نحوی، و برای هرچه هم که شده، از شما انتقام گرفته باشم.» پدر، برای آنکه تحریک پسر را دفع کند، به بیان حرف او می‌دود. اما گفته‌اش محدود می‌شود به این

اشاره کوتاه که می‌تواند به او توصیه‌ای بکند تا او بتواند بدون خطر به «این کارها» دست بزند (۷۳) وقتی روحیهٔ پر حرارت کافکای پدر را، طرز فکر سر بر سر معطوف به عمل او را، و نیز تابوئی^۴ را که طبقهٔ متوسط اروپای آن زمان برای زندگی جنسی قائل بود در نظر می‌گیریم، کوتاهی جواب از هر حیث قابل درک می‌شود. (نه پدر و نه پسر، هیچ‌یک نمی‌توانستند دل به دریا بزنند، مطلب را به اسم بنامند و از رابطهٔ جنسی صحبت کنند.) با این وصف، اشارهٔ پدر چنان برای پسر تکان‌دهنده است که حتی نویسندهٔ بزرگسال نامه هم این صحنه را الگوی صحنهٔ دیگری قلمداد می‌کند که در آن — بیست سال بعد — پدر نامزدی‌های او را به باد انتقاد می‌گیرد.

اهمیت بسیار زیاد آن‌گرددش شبانه در میدان یوزف، البته در این می‌تواند باشد که در آن زمان، احتمالاً برای نخستین بار بود که موقعیت اودیپی^۵، به وضوح به ضمیر ناهشیار کافکا راه می‌یافته است. «چیزی که به من توصیه کرده بودی، از دید تو، و بخصوص از دید من در آن زمان، می‌دانیم که کثیف‌ترین چیز ممکن بود. اینکه می‌خواستی ترتیبی بدهی که من، از نظر جسمانی، چیزی از این کثافت را به خانه نیاورم عمده نبود، چون با این کار فقط می‌خواستی خودت را و خانه‌ات را حفظ کنی؛ عمده این بود که جواب تو، خود تو را خارج از میدان توصیه‌ات نگه می‌داشت؛ یک شوهر، یک مرد پاک، مبرا از این چیزها. این کیفیت برای من شاید از جهت دیگری هم تشدید می‌شد،

4. Tabu (taboo)

5. Oedipus-Situation

از این جهت که من در آن زمان، حتی خود ازدواج را هم وقیح می‌دیدم و بنابراین برایم محال بود آنچه از این و آن راجع به زندگی زناشوئی می‌شنیدم، به والدینم ربط بدهم. این تورا پاکتر می‌کرد، بالاتر می‌برد. اینکه تسو هم قبل از ازدواجت ممکن بوده است توصیهٔ مشابهی از کسی گرفته باشی، برایم غیر قابل تصور بود. به این ترتیب، دامن تو به کمترین کثافت دنیوی هم آلوده نبود. آن وقت همین تو بودی که مرا، انگار که سرنوشتم باشد، با یکی دو کلمهٔ صریح، به گودال این کثافت می‌انداختی.» (۷۴-۷۵) این موقعیت اودیپی را نویسندهٔ نامه، نمونه و تقریباً اسطوره‌ای می‌بیند. از این گذشته، کثرت استعمال کلمهٔ «کثافت» در این جا، مبین نقش عمده‌ای است که این موقعیت، از نظر روانشناختی، برای کافکای مجرد بازی می‌کرده است. کافکا به خولی می‌دانست که توصیهٔ پدر «به طرز تجددطلبانه‌ای بی‌ملاحظه» بوده است؛ اما در عین حال، در پس ظاهر بورژوائی آن، «اصالتی بدوی» احساس می‌کرده، و این همان حسادت جنسی سرکردهٔ قبیله است که زن مورد انتخاب پسر را از آن خود می‌کند؛ تنها با این تفاوت که زن مورد نظر، در آن زمان مادر بود و در اینجا نامزد است. و پدر در اینجا، آنچه خود نمی‌توانست تصاحب کند، با قضاوت‌های خردکننده‌اش برای پسر نیز از ارزش می‌اندازد. کافکا در «نامه به پدر» قادر است چیزی را به بیان بیاورد که در داستان «قضاوت» ناچار بوده است در قالب نمادهائی پیچیده بگوید: این که بی‌گناهی پسر در این بود که آرزو داشت زنی بگیرد، خانواده‌ای تشکیل بدهد و پدر را از تخت به زیر آورد.

در صفحات بعد نامه، هنوز هم با مواد خام زندگی درونی کافکا روبرو هستیم. دلیل روشنش این است که سبب اصلی تحریر نامه، یکی از قصدهای ازدواج کافکا بوده است. در سیلزی، در نزدیکی لیوخ^۶، یعنی همان جایی که «نامه به پدر» نوشته شده است، کافکا به دوشیزه‌ای به نام یولیه ووریتسک^۷ پیشنهاد ازدواج کرد... و در اولین فرصت پدر را از این آخرین ماجرای زناشویی‌اش مطلع ساخت.^۸ به دنبال این اطلاع، صحنه‌ای پیش آمده که، دست کم به شهادت نویسنده نامه، از نظر قدرت انفجار بر همه صحنه‌های خانوادگی دیگر برتری داشت. پدر با روحیه‌ی ملاحظه‌ای که از زندگی در گتو مایه می‌گرفت، نامزد پسر خود را «اولین دختری که دم دست می‌افتد» می‌نامد. «پارو لا بد مثل همه دخترهای یهودی پراگ، یک بلوز مکش مرگ‌ما پوشیده بوده، توهم البته فی‌الوقت تصمیم‌گرفتی او را بگیری» (۷۶). با این حرف، پدر طبق معمول به زخمی‌ترین نقطه روحیه پسر ضربه می‌زند: کافکا، نویسنده‌ای که هم و غمش نویسندگی بود، پراستی با حالتی علی‌السویه با واقعیات روزمره زندگی‌اش روبرو می‌شد. از آنجا که هدفش ادبیات و نه چیزی جز ادبیات بود، شخص زنی که برای همسری انتخاب می‌کرد، واقعاً اهمیت چندانی برای او نداشت. خود او هم در نامه به این مطلب اعتراف می‌کند و می‌گوید هم فلیتسه‌باور^۹ و هم یولیه ووریتسک، اگرچه «در کمال دقت»، ولی در هرحال «از روی تصادف» انتخاب شده بودند (۷۸). آنچه او در اینجا

6. Liboch 7. Julie Wohryzek

۸. گئودک بندمان هم (در داستان «قضاوت») به همین قصه به دیدن پدر می‌رود.

9. Felice Bauer

می‌گوید، البته فقط سطح نقشه‌هائی است که برای ازدواج می‌کشید. چیزی که در عمق برای او مطرح بود، ازدواج بود به عنوان یک فکر؛ به عنوان فکری که برای او حکم آرزو را پیدا کرده بود، حکم امر مطلق^{۱۰} را، و تقریباً حکم مانیا^{۱۱} را. تأهل، به عنوان یک نماد، برای کافکا به منزلهٔ سنگ محک تمامی وجودش بود. و ما حتی در این سطح هم می‌توانیم جنگ و ستیز او با پدر در مورد ازدواج را یکی از کشاکش‌های پرباری بدانیم که به نوشتن این نامه منجر شده است.

اما سبب دیگری هم برای این نوشتن وجود داشت. و این سبب، بحث ما را از تحلیل روانی که کافکا از خود کرده است فراتر می‌برد. اگر یکی از کانون‌های نامهٔ کافکا زندگی جنسی است، کانون دیگر آن، بی‌هیچ تردید، ادبیات است.

در سال ۱۹۱۹، در سال تحریر این نامه، «پزشک ده‌کنه»^{۱۲} نیز منتشر شده بود. کافکا اهمیتی را که برای این کتاب قائل بود، با تقدیم آن به پدر تأکید کرد، البته نه به این امیدواهی که این عملش، که نشانه‌ای از علاقهٔ فرزندی بوده است، اثری بر آنکه کتاب به او تقدیم شده، بگذارد. در نامه اشاره می‌شود به: «جمله‌ای که تو در استقبال از کتابهایم بر زبان می‌راندی و برایمان ضرب‌المثل شده بود...: «بگذارش روی سیز پای تخت».» (۶۳) و کتاب، بی‌آنکه اصلاً بازشود،

10. Kategorischer Imperativ

11. Manie (mania)

۱۲. Ein Landarzt؛ عنوان مجموعه‌ای از داستانهای کافکا (و در عین حال عنوان یکی از داستانهای آن) است.

همانجا می ماند. در اینجا هم کافکا این نشانه بارز بی ملاحظگی پدر را نه اوج قساوت می خواند و نه حسیض بی اعتنائی، بلکه آن را واکنشی به شمار می آورد که انتظارش می رفته است، یکی از موارد جاری و عادی رفتار پدر تلقی اش می کند، یعنی نمی گوید که این توهین خاص متوجه کتاب بخصوص «پزشک دهکده» شده، بلکه فقط می گوید انتظار واکنش هائی از این دست را دارد. و این بدین معنی است که کافکا، با تقدیم کتاب «پزشک دهکده» به پدر، در هر حال حرکتی کرده است که اثرش را می توانسته به وضوح پیش بینی کند. پس پیداست که این عمل او، بیشتر در حکم نوعی تحریک پنهان بوده تا در حکم نشانه ای از محبت فرزندی. رفتار کافکای پدر در قبال این تقدیم، هرچه هم بوده باشد، قدر مسلم این است که پدر از نقشش خارج شده و واکنشش درست همانی بوده که پسر انتظارش را داشته است.

رابطه کافکا با پدر، نمایانگر همان دوگانگی است که شخصیت های اصلی آثار او نسبت به حکمگزارانی نشان می دهند که یسر راه این شخصیت ها قرار می گیرند. ترس و لرز، به نحوی مبهم، با امید و حتی با اعتماد آمیخته می شود. «نامه به پدر» توضیحاتی از این قبیل را هم در بردارد: «چه زندگی خوشبختی می داشتم اگر تو به عنوان دوست، به عنوان رئیس، به عنوان عمو، به عنوان پدر بزرگ، و حتی (اگرچه با تردید بیشتر) به عنوان ناپدری با من طرف می بودی. فقط به عنوان پدر است که تو برایم بیش از حد قوی بوده ای» (۱۶). «می دانم که تو هم در باطن آدم مهربان و نازک دلی هستی» (۱۸). «به نظر من، تو در تربیت فرزند استعداد خاصی داری» (۲۵). «چیز دیگری که در تو

هست و می‌تواند طرفت را سراپا خوشحال کند، تبسم خاموش و رضایتمندانه و صحنه‌گذارنده‌ای است که من نظیرش را به‌ندرت در کسی دیده‌ام.» (۳۶) کافکا حتی می‌تواند در اوج درگیری‌اش با پدر فریاد برآورد که: «نوشتن من مربوط به تو می‌شد، چون در آنجا از چیزی می‌نالیدم که در دامن تو نمی‌توانستم. وداعی بود که به عمده‌درازش می‌کشاندم، وداعی که اجارش از تو بود ولی تعیین جهتش از من» (۶۳). شکی نیست که کافکا می‌توانست جهتی را که به نوشتن خود می‌داد تعیین کند؛ می‌توانست آن را به‌سوی مابعد طبیعت بکشاند. ولی رسیدن به این هدف از عهده‌اش بر نمی‌آمد. معادله پدر زمینی = پدر آسمانی = خدا، بازی ادبی بسیار گستاخانه‌ای است با تداعی‌هایی که شالوده‌ای در واقعیت زندگانی کافکا ندارد و در قلمرو اندیشه‌های دینی هم ادعائی است غیر قابل اثبات. هرمان کافکا، این «مرد روستائی»^{۱۳} اصیل را، محال بود بتوان به‌قالب شخصیتی افسانه‌ای ریخت، تا چه رسد به‌قالب شخصیتی اسطوره‌ای. کوشش‌های کافکا برای انتقال تصویر پدر به ادبیات، و ارتقاء آن از قلمرو ادبیات به قلمرو ایمان، اگر بخواهیم تا حدی جدی‌شان بگیریم، با کفر تفاوت چندانی ندارند، و چیزی جز این مطلب را نمی‌توانند مدلل کنند که خدائی که به‌مثال کافکای پدر ساخته می‌شده، همه‌چیز می‌توانست داشته باشد جز الوهیت. اما این درست همان دلیلی است که کافکا، در سیاه‌ترین ساعات زندگانش، می‌خواست که ارائه‌اش بدهد.

کافکا از موقعیت اودیپی‌ای که «نامه به پدر» با صداقتی بی‌مثال

۱۳. اشاره است به «مرد روستائی» در حکایت «چلو فاون» - م.

تشریحش کرده است، برای ایجاد نمادی ادبی استفاده می‌کند. و رای پدر زمینی، تصویری سر برمی‌آورد از پدری که برای صورتبندی آن، نویسنده نامه از مصالح زمینی شخصیت کافکای پدر آن قدر سود جسته است که نگذارد حتی کوچکترین شباهت با خدا هم به ذهن متبادر شود. از نظر «خودزندگی‌نامه نویسی» و «خوددرمانی»، «نامه به پدر» در ظاهر امر مطالب بسیاری را در بردارد، اما همه این مطالب را می‌توان، با خیالی آسوده، تدبیر ادیبی دانست برای ردگم کردن. درست است که این نامه، چنانکه در پایان آن آمده است، برای آن نوشته شده «که بتواند به هر دو ماکمی آرامش بدهد و زندگی و مرگ را برایمان آسان‌تر کند.» ولی این کار، نه از کافکای پسر، بلکه تنها از کافکای نویسنده بود که می‌توانست برآید. و وجود خود نامه هم اثبات می‌کند که این کار از او برآمده است. درست است که پس از نوشتن نامه هم، مانند همیشه با پدر پیگانه ماند، خاصه آنکه نامه هرگز به دست گیرنده‌اش نرسید؛ اما خود نامه، دست‌آورد درخور توجهی بود از ادبیات.

کافکای پسر، به محنت مقدری که از جانب پدر بر او وارد می‌شد، تن در می‌دهد. اما کافکای نویسنده، در پایان نامه، دست به تعویض نقش می‌زند و خود به درون شخصیت پدر می‌خزد. می‌خوانیم که این پدر به پسر می‌گوید: «اول اینکه تو هم هر نوع تقصیر و مسئولیتی را از گردنت برمی‌داری؛ پس تا اینجا را هر دو ما یک جور رفتار کرده‌ایم. ولی بعد، در حالی که من به صراحت تام و با صداقت تمام، تقصیر را تنها متوجه تو می‌دانم، تو می‌خواهی آدم «کله‌دار» و

«نازنینی» باشی و مرا هم از هر تقصیری مبرا کنی. البته در این دومی فقط به ظاهر است که موفق می‌شوی (و بیشتر از این هم که نمی‌خواهی)، ... و نتیجه این می‌شود که در اصل این منم که همیشه حمله کرده‌ام، در حالی که تو، به هر عملی که دست زده‌ای، فقط برای دفاع از خودت بوده است و بس. به این ترتیب، تو با دوروئی‌ات به اصطلاح توانسته‌ای به اندازه کافی به هدفت نزدیک بشوی، چون سه چیز را ثابت کرده‌ای: اول اینکه تو بی تقصیری، دوم اینکه من مقصرم، و سوم اینکه تو، از روی بزرگواری محض، نه تنها حاضری مرا ببخشی، بلکه (و این کم و بیش با اولی یکی است) حتی حاضری ثابت کنی و به خودت بقبولانی که من هم — البته برخلاف واقعیت — بی تقصیرم.» (۸۶-۸۵) در اینجا ملامت‌های کافکا به خود، صورت پرخاشگری‌هایی را پیدا کرده است که آنها را در دهان پدری فرضی می‌گذارد.

هرمان کافکای واقعی، موشکافی‌هایی را که در اینجا به او نسبت داده می‌شوند، بی‌تردید اباطیل می‌خوانده و ردشان می‌کرده است. اما آنچه در خور توجه است، کمالی است که در اینجا در سطح ادبیات حاصل می‌شود: تقصیر و بخشایش، این دو معارضی که ساختمان نامه بر آنها استوار است، به حرکت در آمده‌اند و اکنون دیگر پیرامون محور خود می‌گردند، تا جائیکه چشم خواننده سیاهی می‌رود و مطالب نامه را از هر نوع معنایی تهی می‌بیند. اگر وجه امتیاز — و مسئله اساسی — ادبیات جدید در این است که به کمک فرایندهای فکری و زبانی، همه مفاهیم متعارف را مشکوک کند، آن وقت نوشته‌ای از نوع آنچه در بالا نقل شد، رابطه پدر و پسر را چنان مورد انتقاد قرار می‌دهد

که در پایان کار، چیزی باقی نمی ماند جز صورتک پدر و صورتک پسر، که در نهایت تفاهم ناپذیری، به حدقه خالی چشم های یکدیگر خیره شده اند و نیشک می زنند؛ و این چیزی نیست جز تفسیر کافکا بر تنهائی محضی که زندگانی اش را فرا گرفته بود.

این زندگانی را «نامه به پدر» چنان حکایت می کند گوئی که کافکا یک «ک.» و زندگانی اش یکی از داستانهای اوست، و همانند قهرمانهای داستانهای او، در تفسیر تجربه ها به حدی به حاشیه می رود که محتوای آنچه مورد تجربه بوده، فراموش می شود. بنابراین، با نوشتن این نامه، کافکا آتش ستیز خود و پدر را فرونشاند، اما دست کم، آنچه نوشته بود به مرتبه رفیع تر ادبیات برد: «نامه به پدر» او، تحریری است که قرن بیستم از تمثیل «پسر گمشده»^{۱۴} بدست داده است. و این البته بدین معنی خواهد بود که ارزش استنادی این تمثیل را ناچیز باید دید. «نامه به پدر»، کمک چندانى به درک کافکای «واقعی» نمی کند، و از آثار ادبی او که به زبان تصویری به مراتب متراکم تر و اصیل تر نوشته شده اند، اطلاع بیشتری راجع به زندگی او در اختیار خواننده نمی گذارد، فقط معمای شخص او را به معمای آثارش می افزاید و به اصطلاح، نور گرگ و میش دیگری بر آنها می تاباند. کافکا با چشمکی نه چندان محسوس، مصالح زندگینامه خود را بکار گرفت تا روان خود را بکاود. ولی در این کاوش، و نیز برای آنکه بگوید که این عمل هم، کمتر از دیگر آثار ادبی او، خالی از تعارض نیست، نیازی به روانکاو نداشت.

۱۴. رجوع کنید به کتاب مقدس، انجیل لوقا، باب ۱۵، ش ۲۴-۲۵.

در چارچوب این اثر، کافکا با موضوع زندگانی خود یکی از غریب‌ترین و جسورانه‌ترین بازی‌هائی را ترتیب داده است که اصولاً از نویسنده‌ای یرمی‌آید. وقتی آشتی کافکای پسر با کافکای پدر تا به این حد ناممکن بود، تفاهم قهرمان‌های آثار او با مقاماتی که در برابرشان قد علم می‌کردند نیز می‌بایست به مراتب ناممکن‌تر باشد. چاره‌ای جز تسلیم باقی نمی‌ماند. می‌بایست شکافی را که در جهان طبیعی، میان نسل‌ها، و در جهان فوق‌طبیعی، میان الوهیت و انسان موجود بود پذیرفت. پایان تحریر «نامه به پدر»، آغاز زمانی است که کافکا برآن شده بود — چه در محدوده زندگانی روزمره و چه در فضای معنویات — با این شکاف به‌عنوان واقعیتی نهائی و اجتناب‌ناپذیر کنار بیاید.

دره‌ای که این دو جهان فراتس کافکا را به‌شکلی چاره‌ناپذیر از یکدیگر جدا می‌کند، تنها قالب ادبی متناسب خود را در ناتمام بودن آثار او می‌بیند. یافتن پایانی که بتواند، علاوه بر ارضاء خود نویسنده، برطرف‌کننده شکلی باشد که در طول داستان در خواننده ایجاد شده است، از عهده کافکا خارج بود. گاهی او از یک متن چند تحریر متفاوت به‌دست می‌داد، و اگر سرانجام یکی را مرجح می‌دید، تنها به این دلیل بود که آن را از دیگر تحریرها کمتر بد می‌دانست. در موارد دیگر (فی‌المثل در مورد حاضر، در این نامه) به تفسیرهائی پناه می‌برد که قالبی به‌ظاهر بسته را باز می‌کردند. اما در بهترین آثار ناتمامش، سؤالی که او مطرحش می‌کرد، به‌خودی خود تا به‌پایانیت‌گسترش می‌یافت.

چنانکه پیداست، کافکا در پایان با این واقعیت مسلم که آثارش ناتمام خواهند ماند نیز، برای همیشه کنار آمده بود. دیگر رفته رفته به این فکر افتاده بود که وصیت نامه ای بنویسد. و نامه به پدر هم چیزی جز نوعی وصیت نامه نبود. دلیل این مدعا را در پایان نامه، در کلمه «مردن» می بینیم که می بایست از طریق نوشتن این نامه «آسانتر شود». «نامه به پدر»، که نمونه طراز اولی از نوشته های آکنده از الهام است، حکم یکی از برزخهائی را دارد که کافکا می بایست پشت سر بگذارد تا بتواند به آرامش نسبی روزها و آثار آخر زندگانی اش نائل شود.